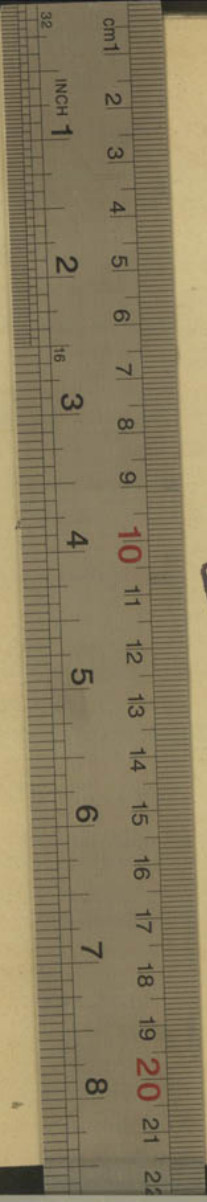


کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۹۵۶



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

۱۳۴۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **دوران برج چاچ**

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: _____

شماره قفسه: _____

۱۴۰۷۲
۹۵۶

۹۵۶

بازرسی شد

تغییر فرست شد
۹۵۶



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

۱۳۴۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **دوران برج چاچ**

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: _____

شماره قفسه: _____

۱۴۰۷۲
۹۵۶

۹۵۶

باز

تغییر فرست شد
۹۵۶

دیوان بدرتوسین حاجی
در دارالطائف تبریز بحسب
الحکم فوسنته شده نویسنده
امنی میرزا علی اکبر قزوینی
تجرباتی در روز پنجشنبه
بوزن دوم در قندهار (۱۸۶۱)



مشق اکبرین عام

۱۸۶۱

کتابخانه ملی ایران
۱۸۶۱



بیرون بر زمین

Handwritten notes in a box, including the name 'محمد بن علی' and other illegible text.

بسم الله الرحمن الرحیم

صداک مطهره که عالم پر است	اشد و در راه ایمان من جزا بر است
عالم که او را در نظام مکن است	است تمام نظیر در بندگی بر است
او هر چه در باهر بلوغ غیب است	خواه که در چرخان در زمین بر است
در سیاحت که قهرش برضای کاین است	قطب را در الهم صراط بر سر کاین است
در وفای سخنان راه مهرش آفتاب	بر سران غمخیزه روز در زمین بر است
بر سر کشت و جمال کبریاش مست	عاشقان را عقده بود اولی بر است
چهره زبانی لب ز باهر که رفته	دشمنان عدم که در ازل صبر بر است
آنگاه ازین شطه تقدیر او	زلف و عارضی که کویا در پیش بر است
در کجانی پسته بر آید بر او	چشم و او را که کویا در جلالت بر است
سایه پسته در کربان کویا در او	نزل می که کفیل بر پیش اند بر است

بح

بح سخنانی که بسهم غیب بر سر	با کربان دریده زین سیلی ساکت است
زین کیش ما بر دینان آفتاب	بروح در تاب اینکند با وقت بر است
در بنام کفایت در زیباستان جمال	بیشتر غیبی بود با دم عین بر است
بسر ز کس که ز در پناه عدل او	مرغ اجمعی ما در پیشه بر است
طولی بر آن که درون در شهر صحن	دو جمع کوشش صحنهای زمین بر است
آن خفته ز اول آنس که در دو جزا	عالم و او دم ز نور اول او بر است
با دست پاوان جانکهار این صحن	انگه شمس بر زبان در کجیال بر است
انگه زوی با رخسار رضای بر دو کای	حاجت در کمال خاص او بر است
پشتوای اینیا سر کشته روی و لعی	انگه سر ترشت خواب روز بر است
سایه نایب قیافه در شگفت	انگه خاک سر کشته بر فروز تا ک بر است
بیش از آدم خانه پیروی در شگفت	ز آن کیش ما بر بند بر جد در شب بر است
بر سر کوی که خاک کیش ابروی بر شگفت	با دمی است که چون بول بر است
او شسته ز غیبت و مشرک کتیب	این زمان قایم مقام او با هم بر است
شاهین احمد ابوالعباس در کوشین	انگه آل او در عباس کس بر است
اصصال مشرق بر آفتاب تک درین	انگه کوشش خدمت جلالش در شگفت
انگه در جان تحت شرف او بر شگفت	پادشاه مشرق با خوب و عالم بر است

Handwritten note in a box, partially illegible.

حق

<p>بودی بدخل حق سلطان محمد کز عیال آن خضر خاک سکنه ملک و بهرام تهرام آنکه بر لب حرمین با کعبه ان غنبرین شبیه غلث و کی با هم نیت زهره را جان و سر کرد و قراوف نکت کرجه از عدلش بر پنهان در و باروی تر تا برین غنایس طاقوس شب چای چنان کج شمس بر آستین صلوات کوش در شاه با در جاکر دست جامه زین با او در شمس بر خدارا با هر که رو جان را بجهت می خاصی بود</p>	<p>درد شمع زهره از شمع رواق احقرت کز حرف نعل سمنش بر تاج خیرت در سیمس تا سوز خاک کوه و درت با تو گویم راست نیت که دل را با دوست زره عدلش کزان راقص کجا که کرد تر از شمس طالع اندر چنان آب است شاخ عدیش شبان کز کس بر تا محال بر در اقبال در شاه خاک زین با سلطان با در جاکر دست هر که او ای کش چو خفا در دست لایق کوش بران این شمس بر کوه است</p>
<p>و در زردی و در صبح لولو با زمین سینه وی کس آن غنم خورشیدی را که پیش از آن کین برین زهره خورشید آفتاب</p>	<p>فدایت زنده روان ز آرزوی دبا بکن سینه ای که با او در صبح و در چرخ سر می هست و در صبح و در چرخ در عرض آید خورشید از آلهای زار من</p>

اینکه در شمس بر آستین
 صلوات کوش در شاه با در جاکر دست
 جامه زین با او در شمس بر خدارا با
 هر که رو جان را بجهت می خاصی بود

<p>هر که مانند شمع از آلهای غنم خورشید بچو آه سر و صبح کرم میای کرم شمع با هم مهری که از او صبح خورشید خاک روم با سپا آوردیم رفته است کز روان ثوی چشم از زور و پا پامرا کوه کس بر کوه اقبال که قطار و در پامرا از محال هیچ کوش ز تر خسته صحرای راز فلک از چرخ و این پرورد خرمین با در زهره زنده کاشکیان ربع ربع چو در شمس همه شمس خورشید باغ و در عالم حاجت کردیم نصف صبح خورشید در ترازوی خرد من چو در شمس بر دم زهره خورشید ممت یکدیوان چو زرق و برق است مصحف بر طالع با هم نیت از راه</p>	<p>صبح و از خنده داد کرم بسیار من آتش از خورشید زنده و دل لیکار من تا صبح با زهره کند این با کوه در کار من کوه بر دست روان کرد و دل غنم دانده زنده خون دل زهره پیرا بر من سر کوه اقبال که قطار و در پامرا خم کز دو حلقه از شمس خنده از من رفته زهره خسته زنده کاشکیان کم کرد و کجی زنده خصل آفتاب من عاشره تخم باغ زهره یک آفتاب من فتنه و دید شمس زهره در زهره من تر و خاک بر دو کون از صبح او در من نعلن که آفتاب کلهای لعل کرد و میان من سینه پروردگان کجینه ایبر از من بر صبحی کسی با در کوه از خورشید از راه</p>
--	---

کوه

آفتاب

عقیقستان اندک زیند باشد دریا
 بجماد در شان سوط در است برین
 عقل کل دارد پرستان هر درازل
 طفیل آب یکد خوان شمرده جهان بی ملک
 از شراب لایزال دوستان میدید
 جان پرستان عالم را دران شیرین
 شبستان روان کربا ز قد و داد
 طبعی مددشین در شکله گفتم
 من چو شمع از نور زهره چراغ است
 روزی که بر آینه کرد در سری باران
 زمان گوارها که باشد تا صد انرا شب
 صبح را در خواب نمانده خاطر مددگر
 در سر بود انما مرغ کل خاستم
 جان عیبی بسنگار و عطسه افکارین
 از دوا بر شست عظمی است در پستان
 عاوی هر شست عظمی حفظ بر کارین
 این دعای جوی شمع شرح گفتم
 زین عطر که در کار و دست است معانی
 خاک بر سر بادش هر جگر که بعد ازین
 این چنین جرات نماند شمس طایان برین
 کمر نه زود کرد سایه بنور بر زمین
 مینماید حال شده استک و حق برین
 کمر زانوی که حسد ناری بر شرب
 با و همیا خاک پایم که در جهان
 در در سلطان فروغی اوست که بارین
 تا شتم بر در کفش چو خاتم حقیقت
 چون کین ندین نشد با بر در دودان
 زین کس کس کس کس کس کس کس کس
 صفا شراف ملک و در شمس هر درین

ارام

ارام تو را کام ز باها شکر افند
 از روی او کوشش جانها شکر افند

برای تو نماند اگر سبک سسر ایام خورشید چنانکه شد از ان خورشید	صد قطب بر فضل اید و از رخ در شمس که راجحی میت که از اید بود شمس
برام ز سهم تو چنان حسنه که بر شام در دایره هر که بر کز نشود و جمع	بر چه او خون میکند که افند انما که نظر بر رون ما دوزخ است
بر دل که نشد که در ای و حاصلت در انجان که نشد او شمس مهرت	سنگی است که در شعله ز نظر است حکایت که از دفتر شری بر افند
چون صبح که در کجینش ازین بر روز هر صبح خطا کند مرغ سخنیز	کرمین بزباب که در او حس بر افند چون امش جلدش بیدر بال بر افند
آفتابش از ان روز که از زلزله صور زان لغزش برین تو انجم صفت از هم	مستش بود او کین سید و ان سخت بر افند کان لغزش نماندیت که در افند
بمندهای سپاسی است که در پیش ابدی ابروش می باشد که بر هر کوه حجت	از کوه که ما کون در افند با دست جود از او در هر کوه افند
را کمال با ناست سید که نسب از در عالم ایمان تو صد نور در افند	

با کبریا که در افند
 در شمس و شمس
 تا بخند از کوه زلف در افند
 طشت زان در در هر افند
 در کوه

کامل شیرین و دانه کن شخ	اندم که ترا بر شمع می نظر است
کافور و دونه است که باغ بلبلش	هر قطره در جانب بر این نظر است
در مسکه و روکه که قطره ز جاش	کوش خرد تا با بدیا خراش
برادر یکی را در در چاروی یکی رکن	گزنه زوش جابند و چکنه اش
در فلفل و زرد و اجسج خزند رقص	رقصی که کلاه زوش از زوش اش
در بار بودی که شش سوسه کو	در این بر آید ضیافتش که در است
در جمل نسود و نه با که کسی را	زین قطعه شیرین چون شیر است
چون در دران کافر اندر ره است در کج سخن که ازین در تر است	
تا کشای ای لعل شد بر شستینا ریخته	بر روی زوز از زوش است که در است
در کار بود بهر بین اعتبار سیر	ضایک به نیش کز بزین دنیا ریخته
در دست سنج که بر آرد سما پاکه	بگرد و قطره تبه بر تمام بر آرد ریخته
انگشک با در صندل و زینت مطربش	بل باقی از صندل زوز در انصاف ریخته
موی سوزان است با زینت نوزش	در کلاه کوه کوه زوز در انصاف ریخته
شست کیمین برش چکنان روی درش	در زعفران زوش شد آب و با ریخته

چهار از زوز لاری
الله

اطفال بین زین سبب در عهدین جنگ	در مهرستان شش بر صندل ریخته
بر روی زوشی بر این درون و اندر درم	بر صفتش بر صندل و زوز در است
زین صندل و زوش شش در جگر است	از زوز با در برست لوز بر جگر است
ان قطعه پوستان چون برست که در است	در اوق کل می از ان بر اوج بر آرد ریخته
چون روی زوشی بر سر کرده همان در است	زین زوش که زوش بر جگر است
چون کیش ترا بر جگر خوششان در است	بسی زوش که بر سر برش است
ان شش که زوز در زوشش از زوز در است	اشش بر جگر و خوار شش بر جگر است
ان زوشی از ششش شش چون کوه در است	زوز اب خورن می از ان در جوشش ریخته
در چاه زوز شش از زوز در است	با کوه اب التهاب از زوشی که ریخته
زوزان زهر بر زوز کافر را با مسکه تر	بکوزن کرده بر کوزن سنج با ریخته
چون سوسه ششید که بر جگر زوزان علم	ان مردم از خاک قدم آب سیر ریخته
مولای ابراهیم بن سلطان محمد شاه دین	هم مردم آب سیمین هم فرود آرد ریخته
چون از قطعه بر او منور آمد با لولا	سند با زوز و لولا صغی بزوش طبا ریخته
کفر از جهان بر گشته ششم کلاه شسته	جو دی که در اول کشته بزوش زوز ریخته
آمد من بر شش عقد شریا ریخته	بر لاله از باد هم تر لولا لا ریخته

قده

برعلی سلطان پیش برگی و او زده قوت با دام او بر کشتن عجب کس که کشت از دم او خیم خیمه از پیش کوه سید کشم دولت کلین چرا ماه دولت به صبح چرا کشت که در زهر حرب من است است از ده با در آن کشتن لبان بر کشتن کجا کجا کوه با دست جام طرب است تی و حدت ان با دو پیمان زوان شمع پر زدن میاد و پندم ستم زور ستم زدم دم بگوشش در هر چه کس که کوشش با کجک کشم ستم زردی تو آهسته تر زردی تو کجکیت هم بر هم بر هم کجکیت هم جام است عجبی کجک کجک بر زهر ستم کشتن جاب از روی می جان بر کشتن ساخته زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر	از خورشید ز قوتش بر خاک دریا ریخته بکجان روی پیش از آن سندی قیام من غم ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم وان کشته پر از چهره بر آستان ز کشته نوباد کس از ضربت جام سبها ریخته وان کشتن بر کشتن از روی زنی ریخته کان پیش و پست لب کس کام جاش در کام هر چه زوان زری با ریخته بر زهر آن لب ستم بر ستم ستم صدمه زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر ای از کس کس کس کس کس کس کس خون دل میم کرد زاری ستم ریخته من کشتن زوان با قوت ستم ریخته می کشتن زوق ای با کس کس ریخته بر دم غم را از زوان زوری کس ریخته
---	---

بایم

ای آتش با دوزخ آتش با دوزخ بمان من رو چندی کس از زهر زهر کجک ای آتش زهر آتش زهر زهر من سبیل با دوزخ زهر زهر زهر ضمیمه زهر زهر زهر زهر زهر زهر بر کشته زهر زهر زهر زهر زهر زهر بر جانت از کشته زهر زهر زهر زهر اب سلاطین جهان با برده مار ریخته هرت بر بر کجک کجک کجک کجک بر کشته زهر زهر زهر زهر زهر زهر در قهر ایوان تو ستم ستم ریخته اب ستم زهر زهر زهر زهر زهر زهر می کشته زهر	بایم بر خاک دوزخ زهر زهر زهر بر لاله ای سبیل کس زهر زهر زهر خالت کس زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر سلطان کس زهر زهر زهر زهر زهر در جیب با کس زهر زهر زهر زهر زهر در صفت کس کس زهر زهر زهر زهر ای ستم زهر زهر زهر زهر زهر زهر از زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر بایم زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر با دوزخ کس زهر زهر زهر زهر زهر افضل کس زهر زهر زهر زهر زهر زهر ای ستم زهر زهر زهر زهر زهر زهر در جیب کس زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر
---	---

لطف تهرت شد در خجالت
 از روی رخسار چشم ز روی عین
 تهرت چشم بر فرق رخ انداخته
 بر لب جان از تیرتس او نیز باشد دیر
 ای دیو خوش شیدم جوای ای کس کس
 آنکه متن در پارت کابل ان نشین
 کلکت که تا بر ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
 ای زودا سیر بر اقصا شده بر اید
 قصر ترا همت آسمان کی ترست آستان

جمع برین در صفت روح الامین در حکمت
 که در این شست بواج اوله ریخته

در بره های هفتس ایوی ز دریا در است
 صحرای صحرایان غرقه سینه مید رود
 زان باس روشن کورت مکی بوستی
 بر اید صحرای نفس مرده بر جان

عقل

ظلم دیده گوش روی پیاپی خوار بین
 بجز کلبه سحر را من کلبه انداخته
 می خورم ز ک زبانه که در گوش خسته
 چه حساب بر غیر آن سباده در مدام
 آفت لیس را در سحر سید روی را
 رو به سحر طلسمی سید ام نمی زند
 دانی در صحرایان سب یعنی خدیجه
 حاکم طوطی بر نفس از غنای که دام ملک او
 شاه جهان بود سینه زمین
 صد خرد سحر آستان آنکه سحر از غنای
 طایر را هر چه کرد سدی سحر خسته
 او یک کینه باحت معنی جا بر است
 شش جسته سب بعد چون تر از دکن
 سحر خوارت ترا قله قبه جناب
 هست میان مکر که سحر تو بر است آن

فانگه آن در طلب کلبه بکلیک ما در است
 کست می که در زوب خست برین است
 خنده از آن غیر صبح کبر بر است
 که بر وقت بنین بر خون علم سحر است
 بر سر طاس لاجور در انوش سحر است
 زانکه در بان سب سب سب سب سب سب
 آنکه سحر روح دوش تا باد سحر است
 هم زانکه در قدم هم زانکه سحر است
 که سحر ام جا در میان سحر علم را در است
 در حرم جلالت او زانکه سحر است
 زانکه سحر سحر سحر سحر سحر سحر
 ویکه سحر سحر سحر سحر سحر سحر
 که زانکه سحر سحر سحر سحر سحر
 از سحر روح سحر سحر سحر سحر
 سحر سحر سحر سحر سحر سحر

سيفتاشد نور کين باغ خوش سير بزرگترين تو باغ کوش در گمان روي منين پر پرست زونک گل تو نخود چنگ تو ناي زان است جان ربا سنگ لي که کوشه نماز خط حکم تو مي دگر کوش تو ناي زرد جا مرا بر سر کوش تو کار سلطه و کان زد بر سر طالع کوش کيشه دست خصم تو گر نه کوش کوشان حسود زود ما بيان روز مصافح خرت لاله و کوشه ناي که کوش کوشه او شست آب کوشه شيره بد در کوشه عايشه در برهوت کاره ناي کوشه کوشه کوشه ناي صلح کوشه عرش کوشه کوشه ناي ناله کوشه کوشه لاف غلامی تو زود	که کوشان چرخ زود کوشه کوشه ناي از پادشاه اين زمان ميل کوشه کوشه بزرگي که در گمان از روی طاق کوشه بر سر کوشه نه خصم تو رانص کوشه کوشه چو زود کوشه چون سر خانه کوشه کوشه سه شني مشفا جانب هم کوشه کوشه دیده چون کوشه کوشه کوشه کوشه و در کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه قلزم چرخ کوشه کوشه کوشه کوشه گاه طواف کوشه کوشه کوشه کوشه ماهی صرخه کوشه کوشه کوشه کوشه با نهد عدل تو در کوشه کوشه کوشه بهر غنی تو کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه از سر کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه
--	---

بزرگان بهای من عهد کوشه کوشه سر جهان حسن ارباب کوشه کوشه با چه کوشه کوشه کوشه کوشه	با کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه با کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه
دل چو خاخر پاره با دار ز چو ز کوشه سینه چو مهره دو نیم با دار ز چو ز کوشه	
دوش چو باد جوش این ز در مان کوشه ز کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه با ز کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه قرص کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه دوش کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه صبح چو کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه پادشاه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه چرخ کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه	مضطرب چو کوشه کوشه کوشه کوشه قطب چو کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه بر زود کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه دور کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه مهر چو کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه صبح در دیده چو کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه آنکه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه لاله زود کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه

بسیک سحاب بر سر کوه ج زرد	کسی نعل با به بر بادوان گرفت
نخچه چو اید از سر مک سبده پر	توقا زه در سرش نخچه سیمان گرفت
کیدی شب با بر قترنگ روز شده	مجهز ز جبر با خوارش اینان گرفت
قد خسته چون نرفتن سنان سگسته دید	سواد به جامه در نعل ز رخسار گرفت
سر دروان را بر لب جوی ابروی	در خم سنبل در تنه خورشید انخوان گرفت
مجر باغ و بوستان از نرفتن سنان سگسته	لاجرم از برای ان نرفتن بوستان گرفت
کل چو کشت نعل ز رخسار کشید رخسار	طبل از نرفتن سنان گرفت
بلبل کف از سرم نیز چرا برید شد	کف تدریج که در ترا نرفتن سنان گرفت
فاندر کف شیده را از زه چو آب در دست	کف شیب با که در در نرفتن سنان گرفت
کف سیم که در را خرد چو آب غرق شد	کف سیم که در را خرد چو آب غرق گرفت
ای که در زه که فرق توای رفتش	کوشا افشار بر آنچه کلاه سنان گرفت
بزرگم ناول بعبه اشقام او	قائم زه بر زاید بر صفحان گرفت
بر سر قدرش از پشم سنان سیمان	کحل چشم بلال را تا سبک سنان گرفت
راه بر کوشا تا به شد خنجر چو تیغ	نمود تو دیار به شد سیم چو دیگ گرفت
ای تو همی که خنجر صدت سنان سیمان	دی تو همی که چو کت سنان گرفت

نظر

قطره آب بگر گرفت توج زرد	اشن خنجر صخره احوال فان گرفت
فان زرد جامه چون خنجر کوه گرفت	اگر سیاه کرد رخ اهرم سنان گرفت
کلب بلال قامت بر صلاح کلبین	اخش بلال ریش بجه کمان از ان گرفت
برق سحاب بخت اید عدوی تروال	بر لب چشم از ان بر زه ناول گرفت
بزه پیشان خنجران بکشد اذغان	سج چون در اول برید جان گرفت
پرچم برق از ننگ کوهی بخت خنجران	چو خنجر بخت بخور ز رخسار گرفت
در کجرت جهان اینک شتر جهان	سج افتاد عدل زو کت جامه گرفت
ای که بود اهر سحر شعله خنجران	ای که خامس صدمه شعله زوان گرفت

در زوان اش و جان با همین که تا بنهد
پایه کت بخت را که سه خنجران گرفت

بر برق با جهر اخط زرد سدر سیم	روی لب سیم بر نعل جام ای سیم
زنج سیم تا بنام و چند زرد زوان	بلبلد چو چیکد از سر شکار دم
جام چو جام تمام سنانی پروان	ماه نرس از خنجر سیم شمشیر شکم
کف چو کلاه جام جام بر کلبین	راست چو زهر صدف سینه تیر کلبیم
نعل روان ده بهما ز زهر کلبین	ماولت از نغمه بد خانم او سنان گرفت

بزرگدقت و عزم زاده سپید	می خیزد آن سخن ساقی بنم قدم
از پادشاهان طالع ملک بر کشید	ساعت زین خور از دهن مسجد م
دوش که قوس جلال چون زهین بود	کست پر از کوی از صیبه قیامی غلم
از عوض تاج لعل و او سر انگشتران	دطلب سیه پوش را عیب زین غلم
شب بر پشت آسمان ابرو و نهنگ بود	حلقه برکش از بلا برادر شاه جشم
سایه لطف اله خسر و عالم پناه	
ماه ستاره سپاه شاه محمد علم	
گر کشیدی ز رنگ لطف تبر چو چشم	نرگ و نسیان ز آب ادی بس
آتش که با بیست نیکه در رویش	سنبلیله ای است خم زده کرده تم
میکند آرزو سنبلیله زهر نفس	نیکه بدید از رویش تو سبدم
هر که با نیت حسن بنم تو نفسی	در روز ز نرگ زون بر صفا دی رسم
چاه رنگدان است از لب با نرگ تر	چند روز آب چاه تو از وقت میم
دیوه بر بهترین رنگت صورت می دید	رای تو ز نرگ ز نرگ لعل تو از زهر که
سینه ابروی تو راوی که بر کمان	تا بز در کجاست دست میخ رسم
ناله بعد شوی که بسیر سیر شد	کردن پادشاه چون رخ ز رسم

ای کف تشریف نظر الیه و ایم	قطره تو بار بار ازیم تو بحر نیم
بجز زان تو خال بر سر تو کرده بود	کرد جهان نشان سبده بجز عیلم
روی تو بهت کلک تو کرد راه کج	سنگ بکین برده از صیبه کیم
هر که کند سرگشتی از خط مکتب تو میخ	با اید و افتا روی بر چون قلم
سخن ترا به صفاست قدر در میان	حکمت ترا چون قلم در بر چشم
قدر ترا بجای باس بر سر او ان عرس	ضمیمه صفا چشمش ز بوی کیم غم
کس تو را نیست ملک بر زمین یا	فرق فرودان و تاج کاوه سندان دم
در این ملک تو سر است حال غله	نرگ در این بهت صفا چشم کیم
آتش بر روی روز با بسجا و کرد	ابو روی سو روز با غم ارم
هر که سرش ملک این تابع فرمان است	تا بر تو فیض ایت حکم امام الامم
ای غلیظه ولی کا نفس ز امور	دی لطیفه منل وقت عطا و کرم
رایت در راه ترا نام کرده امام	شمس و الهدی غلام اسم
سخن تو نصف کرد برین فرستاد	کا به بجز است سید کا که کیم رسم
پس نیت بر صفا چشم کیم	
بر سر لب بیان عقده جنر اعلم	

منصفی تو از انصاف است
 حق تو را بر سر او از انصاف است
 منصفی تو از انصاف است
 حق تو را بر سر او از انصاف است

راشته از عدل تو روی زمین چنانکه	چشم نیند یکبار در دل از نسیم
که از فرشتت بیخاک وقت سحر	قبضه زیند بر سر منی حسینم
که چو میدان خانی بر سر آتش بزم	حالی سخت تو با دهمه ویران بزم
میخ کلینت از کف خمر نماند	هدیه ام تو فصل دشمنی تو با بزم
کیسه ز زانقند از کمر ترک روز	بر سر منده نهند لکن پرورم
هر که فرضه شمال بیعتت برکت	با دوزخ در دست چهره ز روش دوم
با لکن است آن مخلوق در است	دو دروغ تو با دشمنی تو است دوم
حاشیه هر دو در سبک زده چو هر در حدیثی که در روزی کوش دوم	
سب که در این سلطان شهید عالم	کشته از کف چارخاق و نه ظالم
سب که حلقه در کاه شاه دیر است	که در میانش کم از قطعه بود عالم
سب که در کب شهادت چو صوفی گتم	که با دو کب نفس کین جانم جسم
که در باوی مستی میان آبروان	که پشت شایسته مرث دیدم و قدم
زهی کند در او غلام سام و سام	زهی حلقه موسی کف سیه دوم
زهی سرای تو ایوان کبرای ازل	خفی در تو حرم سمرات قاتم

علم

غلام حلقه کوش تو با شاه عرب	کدای تره فرخش تو معدوی عجم
نکینه در بود چار باش از سرش	کسی که دست ترا بر سر او چون غلام
بزار یک روی بر سبسی زایه	زهر حذرت تو آسمان بهوش گم
چو بود دولت پندارت از جهان بگریز	که فرشت بر او اصل بخیل چشم
ز غم نماند و لغوی نظم نماند اینجا	ز غم نماند تو بر تو جو نماند دستم
الم دید لطیف زبان بس حنایم	که آن علم نبری میت خدا اضم
زبان بریده و تن زرد و کویس با	کسی که کشته از خط حکم تو چشم
نظاره خانه گردان و کین فرشت	که در سینه خفته در تری منجم
براستان تو یک بیخ شمال صد فرشت	که با یکاه نواد چو پنج چشم
لای خج ترا نصیب آن چنان کردند که از فرخ تو است و حاشک پر چم	
چو ک در او شده بود او بر او هم	سپهر بر سرش نشاند پشته ای از دم
کلاه نقره خاشاکش با خران بر صبح	قبای طلسم نیش کبکبان معتم
زادی عروای او از تاریخ زلا شعی	نسیای چو او از طلوع صبح از دم
کشت باش او شکنی او بنزد	کینه بر سر او هم سا بیان ظلم

چو چنگ میشد از قربت و یک باب	فرو رفت ز بهر دوستان ام
کلی بود چون دگر سپهر که تیر	چو روی و ابروی زلف ز راه گریختن
گر شسته بند است از آن زنده بر	
هر از گریه زین برین کجود خنجر	
چو ماه من گشت از بند کردن چشم	زنگ سست بر آرد و با کس کرم غم
شوقش مثل جوانی که گم بر تو م	کجا بهای شمس بر آن بهای غم
زینت کز ترش زده در اوقات	خط خنجر غایب ز خنجر بسته کرد و بقم
زینت زلف تو کز من برین	زلف تو کز من نو کارا در رسم
بجز در آن تو ای اقباب مهر انگیز	که در زره که بر این در بود خنجر
بجز زلف تو ای زهره بلال ابرو	که در یک یک بر آفتاب کرم چشم
که اندی رفتند تیره بر راهی آنکه	نورانی و چنگ بست بر آرد آنگ
چو گلک خنجر گشت خنجر نیست	که بر او برود حق ماه بکشد ز چشم
خدا ایجان ملاحظین همه نفسون	که در عطفه تو ایلی به عطفم
اگر حساب گفت تو گشتد او شمس	نور زلفی از خنجر کرم کرم
چنان ز شمس بیخ تو کرد ظلم که گشت	که روی آب کرد از سپهر ماه درم

بهر

بنا و این شهر تو ای سیر	
اگر چه صورت با چهره صد بر آرد ام	
باز که دست بیخ بال زبان در بر	ماه صید است با صبح همه ز زلف
مخ نگر آینه لبه دم ساز شد	ز ناخ نسیم باز شد در شمس از زود
لک سحر کرم بر سبک چو زرد	که جوی زرد اسد با بر خنجر چو سورا
شاد روی است از زهره بند زینت	این عالم حق و آن دور کم بست
سهر و ز جوی دل انبهای سری	دق زود اما که سبب انبهار در زود
ابو جامت باقی به تو	ابو شمس تو از برک چنگ آرد
پسته ای پیش آن در پس با دم چنگ	ماه در این شمس شد حق ترا زود
سوی که چاره رخ ز زلف	مانوی پروین بود در شمس تر عطا
جام که امیت خنجر گشت کرم	در دهن خاک با کز گشت میل
زین تیغ از کله و دم شمس کنی محمد	زلفش تیغ صحر در حرم کبریا
عقل تو که کمال جان تو با بیدار	غم تو است ایمان دل تو است پرنیا
مس جان با دست بیکده رو که گشت	مطرب اروح قدس تیغ اوصافی
در تو بدینا بنش مطبی روی بهین	مهر سلطان عهد سایه لطف خدا

<p>سرمه شب زرد آینه رها سرمه شب برسان ز کبک نیش قبا</p>	
<p>زرد و شمشاد و کس سرکش سرخشان که بخ فزگون فرو گشت بر فتر سلسله نیشاد و شام بر سحر این ماه نو اول اوبال و دوشه چنجه دویم از صد و هشتاد و دو کسکسی اندکی سختکه ما هر از خورشیدین سخن</p>	<p>با نورا دهند تا نقش منتظر که کند سر کون در بر کوشنا غالیب بدام حاج بدین کبر با سیرم او چاره است سیرتکل کوا باقی اور توان خواهد کی سیر یا دست که ما هر از نخط فرمان روا</p>
<p>این زردی چشم تو چنجه فوس ترا قرینت نهره بریح و ف</p>	
<p>زهره و ماه تو هر دو هم در قران زلف تو از روی آب سبز شیدوش برنج بد اختران زان عشق الهه اند خط تو بر کرد کل ما روشن در کن ما سیه است ما جور چه زرد کرد</p>	<p>شد سر تو خنجر زهره ساردا لعل تو در اشک زده بر دینش کز طرف روز تو روی ناستد و جا چشم تو در باغ حسن اهری کس پر و از من آنسه و پد شاه سیلوان لدا</p>

شاه

<p>شاه کعبستان ماه کلف استین انکه ز غن غن اس از کد است غن روز و خا جزل گرفت قطره ای کف وقت غن شد بر کف او در هر کف غنش او گرفت لک غنش او کف کوی از شس چون کف غن بر سر روی روم چاکر او تاج ای شده غنم تو در کف کف غنشی چشم غنشید از کوه طوفان پرو کوشه اوان تو خای هر کف غن کری سید زه زرافت ان ابرش کرد انضای بر دگر تو یک جو کرد با کب و اوج نور بر سر اوان</p>	
<p>همدی صبی چین موسی هم است و او ز زنت کاشن کج غن کدا ابرش هم است برین خواجه بر عین سرشده عارض ابراز صیا بر ز زنت او زنت روی بر کف حاکم شش کند حاکم زنت بر سر خاقان صین بنده او با دست او من خاقان کل پاره بهشت بنده کند غنم تو بر سر لای دجا بنده در بان تو خواجه هر دو سرا خج غن ریزه لادقت ان کند نا بجه صم تو شد کوه خانا فنا با در اوج مشرف کف غن</p>	<p>هر کبیک ال تو مدت یک دو بر رخ ساعت هر روز از سر روز جسته</p>

سپهر سلطنت کردون ابرو کویان رسید	که خلیفه کوی سلطان خلق قرظان رسید
بچین کز بارگاه کسب یاری لایزال	ازینا خواجه آیت قران رسید
بر سیلابی که کوسین بیست ز درخت	سپهر شمس زرد از درختان رسید
شاه بر سر کج عالم طلق داد امان	این پنج خورشید که در بر عالم رسید
نشخو فرقی مان جهان فرخ شد	کامل روغنات و از کج عالم رسید
جایه سده را چو چاه پیش آب کرد	خلق صبری که در این جهان رسید
سایه سدهش ز یاد خاک بر سر کج بود	که خورشیدی که در این جهان رسید
کلبه باره دوی سده این سر زاری نمود	شهر آهونی خرد و درونی ایمان رسید
کیش دوران نصیحت راهی کج رفت	پیشوایان شریعت چو اهل رسید
رهنم سده نماند که کس او با	از امر این زمین خلق کوی سلطان رسید
زمان شایه کج که فرق بود آن کوشه	چو خرد از کج که لعل زمان رسید
اسمان با هوش زده در هیچ	بیخ با کیهانت زین آینه رسید
ان کی نیامد برت و اندک با سده اول	نیت که در این جهان بر سر زمان رسید
هم تبار کجی که در سده اول	زین خردا که در سده اول رسید
راست کیم که هوش کوی جهان بل حق	سبح از آفاق کج که در سده اول رسید

۱۴

۱۵

این سوره را در روز
یکشنبه بخواند
که در سده اول
از سوره اول
که در سده اول
که در سده اول

و کشف

دشمن بخت بر پیش اطوار بر کج	رفق من مانده صبح از صبح در کج رسید
خبر خیر بر آواز بهرام این زمان	بر سر او ان طوطی رقم کج رسید
اشباح غم بر چشم ز غم تر بود	رفق شایع او چون میزدان رسید
استین عدالت از در او امثال کج	عدالت بر پای که از صبح کج رسید
دشمن کج که در دست سلیمان است	تا بیک روز در راه بر زمان رسید
این عجب ترین که کج در سده اول	چهار ماه بعد از کج که در سده اول رسید
از سده کج که در زمین ان شایع	کج که در زمین ان شایع رسید
که در سده کج که در زمین ان شایع	کج که در زمین ان شایع رسید
بدر که در سده کج که در زمین ان شایع	کج که در زمین ان شایع رسید
کاف نیت میری با فرق کج که در سده اول	کج که در زمین ان شایع رسید
از زمین دندان برودن از روی کج	کج که در زمین ان شایع رسید
هر که در سده کج که در زمین ان شایع	کج که در زمین ان شایع رسید
که در سده کج که در زمین ان شایع	کج که در زمین ان شایع رسید
در دسلا کج که در زمین ان شایع	کج که در زمین ان شایع رسید
اسمان با خلق کج که در زمین ان شایع	کج که در زمین ان شایع رسید

این سوره را در روز
یکشنبه بخواند
که در سده اول
از سوره اول
که در سده اول
که در سده اول

۱۶

از خلیفه ترا با دست خط ترا صلح	بچنان که هرگز بر سر ما بان سید
کا فرم کرد در برستان بستان بپرد	طوطی سپی که در خوان منی واک بود
دوش که در آتش سحر کوی شب که شود	ایرت خطب سوس کوشی که در آتش سید
شاهش ای بدر فضل الله بذل شاه	
محمد دوران گذشت از دست آن سید	
دوش از زایل که خسرو زین جیبی خور	در محلی که شد حلفت جیبان بس
شاه سپاه هند که ماه است نام او	پر کرد طشتی که ز نو در دست زد
یعنی رسید حلفت دوران سلطنت	از حضرت شیخینو به اداری کج بود
داری عهد احمد عباس امام حق	در ادای دهر و ارادت سپهرت
فرمان صد در یافت که این و لغت	پدید آمد کلان کاران برهنه
دو حرف چقدر ز این که بسته شد	توجه بود یک نفس بر روز طر
هر قبه ز کس ز زانو دهر من	بگفتی که در آنگس جردان نشکر
خیز طبع او خسته بر او در قیاس	از بزم دمای بزم زانو ده است
بر لب طبع بر پیش که جیبی است	طراوس مشتاق مصلح کت
در بر جانش طراوم طاق سایه	بر جوشهای که ز روز کس رتنگ

عبارت در این
صورت است
شده

در صفت

از صفی شش شرط از آن و شعر و شش	از طاعتش زنده و از آن زهر و شش
فرمان استکان در او با سستین	صدرا ان با عمارت استان با کمر
در کرد از برای نماز حلق	انگار که در هر فرق این خرمیست
با این عمارت و این انکار او	روح القدس با بر شمشاد نامور
این چنین است که از حضرت امام	او رده اند حلفت دوران محبت
رضایتش که در کف خط است به بود	بر روی خاک باقی و نانی و حشک و تر
استیلا کرد در دم دوران و چنین نام	نام را از سر نه بد و نیک و خیر و شتر
که خیزد با پیش اینک لباس چرخ	در باغ لعل با پیش اینک غدار خور
العاب شد که برهنه بود خطیب	سلطان شرق و غرب شمشاد کبود
سلطان دین محمد خلیفه جهان بود	ماه زحل می گشت و با بیخ فر
حلفت بر یک رو یک چشم او امام	تا در شرح در دل مردم کند اثر
ای بر خدای با تو از راه کربای	از اثران لالی و از سر تیغ زار
ای بر کن که گویند در پانچاست	خود را هزار کاسه نفع ما حضر
در چشمه مهابت عدل را استقام	ایر شد بهت آبروی ما و شمشیر
ما در باغ حسن جمال تبار بود	با دم عین کس سید تر از شکر

با دلین حل شده اندوه خشم را رویش سیاه بود ز بانش بده بود تا نیز تیرج که تابش بود تو همس چو برده با درون پامهر دشمنان	بام در سر او چه بر مردم بصر چون نه بر که از خط مکر کشید بر ماه که سپید بود که گمان نشد بچکان استقامت زانکه سحر
ز اقبال اوقاب کمالی بر بدر باد که نفس رو کار نه خند و کراش	
بعیدت که این چنین صفت انداخت هزار از او خورشید باخ در بخت سعی که چون شوره در پیش جان نیمی ضمانی عرصه کس استون بر کوش	سلف تا یک ایک سنا ده بر چو است هزار خنده بر شید و کشت بر یک پاست هزار که کعبه بر تو گوی هزار دوست می خط نه بعضی ز وقت فله میاست
سپهر بر او برده نگار چینه ارون بر او هر که کشد که چنگ زنا ز نبل که رود ان بن زینت خود اگر نه خلد بر این است این هر که استون	که راه بسته دارم از پنهانی آفت هزار مظهر کعبه ای خلد لب نو است قیامتی است که زین بر او در جهان است بر افضای دوش عرصه گاه روز بخت
بی جهان سرم آید او بگشتن است	که او من با هم خستیند و نیاست

ابو الريح سليمان خلیفه بر حق امامت احمد که خضر و بختش ابو ابی بد عاری محمد لغفلق ایضا ز دست صف سلمان دل	که گستان درش آسمان مظهر عکاس بجان غلام و تن چاک و بدل مولات که مینوی از او پاره صحن اشکات بندیم خاص وی است با دو علی نیاست
ز نبی سکندر کثر رشای عالم گیر ز طول و عرض جناب تو یک گشت سپاه عدل تو صف کشید که در جهان کت او بخیر دهنی با نیز بر جرحت	که در فلج بر کب او بر سر او در است سما فی که خضر و سیمان درض است ز تو که غم در او میانه زانید است کشد و تیغ او که بسته که در جرحت
زبان رخ تو بر خستلی خشم تر کشند ظلم که ز در وقت بندت کشت تو هزار با کسیه که راه چهره سر را نیز ز او نشیند یکا با لبش زرد	از او که نظر او با میانه زاری است اگر چه کوشش او میان ماه فضا است هزار ز سر او اجلای است و است چو حلقه بر او هر که که کشت در است
کشت ده که یک عیدیت حلقه اکلانم همیشه تا که ز تاشیسه عمر ز این کل سعادت از نافر بخش باو بعید	که بسته کردن چشمت برای تو بخت است بهار خالیه او که نینم با وصی است که سر و ذات بوستان که در است

چو پادشاه جهان کیر عالم بالا بهر خاندان سر دوز بر شد تنها	
گشا و حسن کز کوهت را که سخن بود زهی صهار که در لعلی زلف تو را است چه فکریست که فزونی بود از فزونی تو چرا بر چشم فکرت و ناره بر چشم نما داد ز صفا بود از صلابت داشت برون او همه ایران بختیست از کجا او همه بر جوی موسی که کندن کرد فریق او همه بر خلیج کاروان جسم سکان او همه بر سیران آسمان پشته برین صهار نظم شنیده عالم ظهار یک اقبال در توجیه روی صفتی که چون مرده در پیش جهان میر زود و مصلحتها علیه بر سر پشته	شیر نامه زبنت بر رخ او خلو فیها مطهره ز بعضی معصومت کوهت عین فضای عرصه تمام روان او اودانا در آن تو را دی که دست نه آریا که هر دو را آنکه کند کز کز نه دوا ارون او حوران اقبال لغت صفا را او همه طوطی و سب غنچه بود طریق او همه بر حدیث راه فنا کشت او همه فوکان از زبانیس بست را که با همد برادر و غملا فضای شکر از روح در فضایی صفا بر او که بر که بر که بر که بر که بر او آیت آسمانی لعلی و لعلی

سلاح دار سپهر و کلاه دار قمر سنان کشیده عطار که لعلک سجده زبان بیخ سخن حسود که سیراب بنی مطاوع شمشیر محمد مرسل ابوالرحیم سلیمان عهد مسکنی امام حق که شد او را محمد لعلی اگر صهارک یار و بنام امام زهی عطای تو پسته از بنده جنتیم فروغ سایه چرخ سیاه است بر شمشیر ب با کز کت صفا چون او که کز بر آنکه ای که هر صبح از فریاد تو که از سر دور در زمان حضرت شاه زود و صبح بدوران شاه بخوابد همیشه که زود روان کلاه بر شد بهر از سال بقاء دشت عالم را		سپاهدار سپهر و کلاه دار قمر زبان کت ده زبان که در زبان دعا زبان بیخ سخن کمال شده کویا بمل متابع از صیغه دست بدر شرح بی شمشیر اوده صفتا بمل غلام و بنده کز کز کز کز و کز عیال از دین کسان دور خیمی های تو یکایک از زهر عا فروغ سایه کت بند تو چون زار غلام با کت صفا چون او که کز نما ده بر سر این بیخ تا چو در دنیا رنا ز نامه و نو د از دای عشرت تا که بشی بر کز د از آفتاب جسم فضای سینه بر صبح شب سیاه رود دلک ساعت از صفت روز خرا
--	--	---

<p>بگلهای سران کورتره جان باز مش ران می دگر از آنز لالا</p>	
<p>بر سر چاه ز نهره این دهمی در کفار را بر سر طاس ایگون روی سرامی تری روی روز را نترست کلاه ز پیشه قطره زنده برودن سحر قسم شیر که لاله زار نشسته در نترستن چو سینه خانی لب در دگر غم بسته حل شده روی عهد کور دانی بار بار زانش کند این کوه ستاره در غم نارسیده چو حلقه ز کوه تو لاجرم خاکم گل و عرش ارض آنکه بر زده خیزد دانی خیر بهمان شاه سحر آنکه زده ای نرنگ بر زمین ز کوه سحر شکست هاشم هم نماند چو شاه کاره نرنگان</p>	<p>میل روی کان کورتره سنان از زار رقص نمان روان کور سنان ز کفار را صد ریش شیشه شاد ز کفار را برو که بست آرزوم چون قدم کفار را رو روز لاله زار شکست بنی تا بد زار را این همه سحر از تو هم سحر در جگانه کرد تو ای سحر کبری مانع سحر را کور تو شکست کنی لعل ستاره بار را هر رفتی تو آنکه بدست شمشیر بار را لعل سحر سحر او تاج سحر بار را بر سر طاق است این همه عقاب بار را در لکن نرودین کوه بر شمشیر بار را شیر نرودین کوه کوه سحر کوه بار را</p>

دوره

<p>در بره حکم در نقطه شاه در میان شب ز سمرقانت از سلسله بر سر هند</p>	
<p>عوضه چو در اقدار تو سحر برای بار را مر قصب کان خود چاه سحر بار را سیم بر بزیای این ترک سب زوار را میل برادر اصل زاده کوه کوه بار را پیش زید کس یکمین زلفی لعل بار را قطره آب در جگانه سحر لعل بار را بر از دست ز کوه دای سبزه زوار را رسته بر در دکنه نون کوه خار را قلم سحر کون کند قلم کوه کوه بار را تا جگانه رحمان منع کند جوار را غلبه در دکنه زنده روز زوار را حلقه قبا و طبع کوهی چون سحر بار را</p>	<p>در بر کج جایی این زلفی زده جوار را تهر تو کور سحر مانع کند کوه بار را روی حکم از دست کوه کوه کوه بار را رو که زلفی سحر سحر در جهان تا که نرودین روی زده در دای سبزه بار را تا بجبال در بر سحر کوه سحر بار را تا دم سر زده سحر از سحر بار را با دیکه زده این کوه کوه بار را تا اول کوه و سحر از سحر بار را صحن قبا و طبع کوهی چون سحر بار را</p>
<p>تا که طوس سحر لعل کوه زوار را سحر از سحر کوه کوه کوه بار را عواذ کوه کوه کوه کوه کوه بار را</p>	

فروغش کفران شد که این ال طوطی را درون بلبل خوش طار او کز زنده شد سعد جام زین را از ان سر طوطی از قرق کز کز ان قند و سیمایا بست از انضام صبی که در می شاد می عینت دارانیم را که در وی جاسمان گفت نمرادی میت ال مجلس دنیا	نهال شد بال طامس از کتب زرتین که نظریت فرود می که در درون کون که در دست چشمان لب کیری می اعر چو باران روی خندان نهد بر کلاه بکی خست هم خم نهر از صد جابگند نه در این مایه در اندامش ز سر تا پیر بهتت و در نامیت الا حضرت اور
و لیعهد امام سخی محمدتاج بن عشاق که غل را بست پیش بود چون صدقه خاور	
چهره چنان بود اندام که اندر برم در برای نوای کیم لبش در پسته در بسته زهی صفت تار او شتر در دو ماهه زهی ترک گمان ابرو که چو پست بسته نوازش روی که میدارای دوستی سزای کوشش لبت را در عشق بر دین در بار هم از برم	اگر چه از هم از غمزه چرا هم نهاد در بر برای غم غمیش به تاش بسته در شکر خنی باخ عذار است دولا در دو سلف سناها که در بر کرد در نهد و مفضل با کیم من آن که کیم با او صد سزای کیم بر در او است چون بر این زمین دین چو

من سر کتبه را نوشت چو او کشید ار چو کجرات اینک در آس ان چو نماند کنارش در میان سر سیمانش مسلک در در	عظیم شایخ از دی برد که نظر زمان بر دم زبان کرد از چون رویم بوی خون زرد زنجیرش سنگ کبوتر دو صدف زنجیری ناز نزد زده لعل اندام که در بر کج خنیا آید چو چرخ از پستی از دهم در پیش بر سر سه حرف نام این طوطی لب کیم که تو نماند
بر اینده چون بر دین اند چو آب ان از در خانه در اندامش از غیرت خنای در زمین سحر در	
چو بر حق است آنکه هر کس خاک پیوسته زان په شمع زانبر زدن برای سیم بسته بیز در غم از صبح ماه پست برگستان در در زمین چو کس که آید	په خرق است آنکه هر کس که او چو خور غذا از خنون بود که کیم با کیم فست ز کیم با او شایخ خنران خرامان بر در در کیمش ان از پای کیم

چو در کبریا لایحه کبریا کشد در او دلیلی حرف اول بجز خدا در او مرا در این ماه فوجی سر تو در بر که در بزم جهان داری سنگد زیندیش چاکر	سلسله استخوان نم در سلسله استخوان یکی در آن حرف است و او را بر اینم چرخ چو این می زینت بجز کعبه بر کرد خدیجه صفا علم حجت و دین تعلق سنگ جنت و قدر آن قدر آگاهی است ازین پیش که پیش سنگین بود پختن تن کبران زینس اقدم لاخود لایق بیوی صدش از راه ملک که در بر شد درش عشق و قدر و قدرش در تپان تسم که در جام او پر از زرد شد عشق لایق سیدان کمانع به دست بر بیاید نواخیزد کواچی که کوه کوه کن خور کو صبح و در این وقت از خاسته چنان روی زینت بدست از کله کله عد و خورشید از زود خرد و درون
چو در کبریا لایحه کبریا کشد در او دلیلی حرف اول بجز خدا در او مرا در این ماه فوجی سر تو در بر که در بزم جهان داری سنگد زیندیش چاکر	چو در کبریا لایحه کبریا کشد در او دلیلی حرف اول بجز خدا در او مرا در این ماه فوجی سر تو در بر که در بزم جهان داری سنگد زیندیش چاکر

مکر

کسی روی که بند بر عایش نظر دارد عروس زهره آرزو چنگ بسکون ترا با او بزم ملک خام خور می بر کف کلاه عظمت بر سر قبا می خورت در بر	کسی روی که بند بر عایش نظر دارد عروس زهره آرزو چنگ بسکون ترا با او بزم ملک خام خور می بر کف کلاه عظمت بر سر قبا می خورت در بر
ان در پیش تو زمین پر بود بر پیش اندرون در یاد ناز روی لب زود مهری است کس از دیده که برینست در بر موج دل صد قطر که قطره زنا غیرش از غایت بیای از دست و در مردم از کس چو با صد سستان افزود تا غنچه بر نسیم با قهرین کرد	ان در پیش تو زمین پر بود بر پیش اندرون در یاد ناز روی لب زود مهری است کس از دیده که برینست در بر موج دل صد قطر که قطره زنا غیرش از غایت بیای از دست و در مردم از کس چو با صد سستان افزود تا غنچه بر نسیم با قهرین کرد
هر چند میان خلق ابی است ملامت او را در مجلس شکر با کسی نبود بارش	هر چند میان خلق ابی است ملامت او را در مجلس شکر با کسی نبود بارش
پر دین ز چو پنهان شد در سل سکر از کس بنیاد آب بقدرت نام	پر دین ز چو پنهان شد در سل سکر از کس بنیاد آب بقدرت نام

چون فرق سر شد صد شاخ کمر دل را گر که بر زوی نیم شده بزارش	بر اینده بین آنچه صف مورش انچه که از چرخ صبح آلوده چون باشد
دو انم نونم چون سر آید بر خندم در آوا کینه ز سر را در صفحان نشود در بدر	زلفش بر روی شد خرم عالم فرزاده بجز و برش بنشیند ریادل
بر باد سلیمان را آرزو تر تواند دیدن چون در فکلی باد در دایر صید پاره	این سر بر این خط لیلی است سر کلک بدگوی و چون کمان که از خط تو سر تا
آنرا که تبت کبریت بر کفر بود با ک مهری که کلک را در سینه می توان آرزو	آنرا که تبت کبریت بر کفر بود با ک مهری که کلک را در سینه می توان آرزو
و چه که علو در آید است که در میان و سر هر که است که بر لب خاک بر آید	کفری عشقش آید بر روی چو نیل فرق خود دیگر که آید در آرزو

گر آید سر کلک او در سلیمان فر سپاس بر روز آید شب ماه سر کلک	هر بنده که در دیوان سخن تو در آید تا شاه مع شد محرم امر آید
تا کند دنیا را در او در سیاه شب صد شمع بر آفرود از آفتاب آید	صد شمع بر آفرود از آفتاب آید صد شمع بر آفرود از آفتاب آید
قطب از آن که در غایت بری خط خور مار در پیش قطب آنکه غایت	کار و با نیت بر باسی دیگره ز مش از آنچه زان که در سر است و ختر
قطب پرواز از او بر خط خور بست و یکدیگر زنده در آید	راقص زرق و برق که م آرزو هم چون کوش دلارام مرصع زینو
در میان همه حرم سلیمان حارم هر صوفی در روز آفرین	لیکن از روی تو آید تری یک پسر او ز ترا که از نزدیک او صفت
بر دربار که عورت او کی کاوس بر آید طبعی نفس کعب بر شادوس	بجو چو آید نهاد بهت کلابی بر سه سر غزلت نغایت که در آرزو نظر
پس او سپهر جدی را بهمنی قیله گر و سر حلقه خود در جبهه بر آید	عابدی را که بری کعبه بنده ز بهر گشته رقص در آستان نجاس انصر

بهری او خیر خفته خور خنده است بر در بار احدی شیخ و سرید بهر در وقت کند که شمشیر بهر در یکده خاصه صالین خراب	بچه با خفته از زرد از یکدیگر بهر صفائی امد و اقی قدم و فرمان بر بهر در وقت خورده جلالش مضطر بهر در بست که همه را جانش خور
شب روز دشت خزان ناله بستان صبح و شامند و کوی خدادند بستان	
تایب لب تو زنده کردی شکر عقد و لطف ترا در بر بخت بتر تو تو ظهور بستم منطق که لب تو زنده بستی بر ما	کام من شمع ساقی زنده از تو جگر عقد لعل ترا عفت شد بر ما در که کس شیخ تو منور بستان نظر بیتلس کشیدی بجهان او در قمر
ای بس پیش تو سوغ خراب لایق پرستاره تو در زورخ در از هر لسان تو شست ز چون لب خراب ترین حاکم شرق و غرب که بستان امام	وی شب سرکش تو کشته ز راه زور که بر او لب انقضا تو که همه مشک کل پیش تو چون ناله رسیده بر سه جلوه سلاطین جهان شد داور
شام در پایکش بند وی کل قریبا	صبح بکیشش روی زمین مغرور

بازی

پادشاهی که بگرفت سرش زور کامکاری که بگرفت ایش بنور اشیا که بگرفتای و زور بنور تشرش اینج که بگرفتای بگرفت	کرنات شکر او ده کند زوی خور بهر عوش اگر چه کند زوی خور که می بزیست جا برده نه چینه ازور عده بیست سمانت کم از یک اختر
اچو خورشید بر اوق زده بر اوج اندرین ام که زور رنگ شسته نهاد در ده در زنده اجوی پیشان فصلا	اچو شمشیر زده بگرفت بوج که بچه جانند چون عقده ام ایل هنر صبح دارنده شسته جلا بر سر خور
بود ده سوراخند رخ عیسی دید جبار کشته همه را گوش روی نغمه خور	
عمر که از زان زید میر و برکز چون نشانی ای از او چشم خور زان پیشکام ساز حیات صبح روز زان پیشکامان طبع صبح بند	بفته از انکند از سدا کمال بخور در آب خشک در پیش از پیش تر بفرقه کبر و شش یکی بر مصغر بهر وقت خوان کردن یکله سکه غرور
خور با سبزه چشمان وقت بیدید جان در میان زورق صید با ریح صخره زور	که هر چه خاک مجلس پوشد لباس امر بر پرت با میانش کیدم روی لب ااور

روشن دکان زیند نیکد زه عبادت	از آفتاب گردان آفتاب سوغ
اموی آتشین چون بره در راه شد	کافور شکر کرد با مسک تر ابر
شب کی نیست که آن آینه پیش گرفت	صیحت ترک تمدان دستار زده بر گرفت
بگریمت او بهشت زین یک پشت چون بهشت و مشرق هر دو ز بر او شتر	
ای صفت غیرت است دلدار	غنی است شکر است لعل ستاره در بر
دهای نوربخشان برین زینت است	تا آن نبات است رسته که در شکر
دختر لاله در دست لاله	در غنچه در زمین تر بجای تو از زر
چون سه در دریا ای نازه نهال غزلی	تا غنچه آن برگ چمن سه در در بر
روزی که سر آرد نهال کنار ما است	بر روی در چینی غلطان هزار اختر
آن سرشته زنی از سر کجی بچین شد	بر کرد در وصف از زینت شکر
سر حدیقه در دست شام خط تو از چمن	خوشبختی در دست بیت چو های اوار
بر آن گل رزم آویس فضل عیسی	افکنیم خشن او که شکرش ای حیدر
برستان جانت چیرین خورشید	صد ساله راه دیده از کانیات برتر
ای صفت طاق ظاهر است تا شام و غم	دی چشم خورشید در یاد استیت رضع

ای بنده خلیفه در پیش تخت اجمت	نایب هزار خانان حایب بر فریغ
ای مایه جفاست لطفی چار غنا	وی خاتم کاتب خمدار مبعث کور
در خانه کمال یک نم هزار دریا	در نامه جلال است یک خط هزار دریا
در زخم شمع بهر لاله از جگر تو چون	در زخم ساغر خنجر باستی تو از خور
گر بر خدای غافان نه در آیه مگر دو	حک با اولیای غلب لطف لطف خط جو
بر اینت چه بریت از جنت شادمانی	در خاک کرده بر سر زینت آن تقار
آن ابر برین برت آن دو کوسر است	آن زینت بر دراز اول ب که در کستر
یکران در زینت خاصیت آن کوشن	پس در زینت کوه روان و خشم
لعل بر این زینت بر روی شاه منسوب	در او چو رخ غیرت روی عین خوار
در خواجه خلقت ذات تو در حضور	تو یک سوز در زبان ای چار ما در
که عدل تو نمودی لعل تو بر طرب	با قطب کج گشتی بر بر قدس خوار
بجز صورت سعادت کبریا نیست کرد	هم صفا بر لبش کن هم بر دناش برادر
مقطع طلب نمودم پیشش نه نصرت	در شعر تا کلام قطع ازین کوه تر
تا زینت بال طوطی طلا و سبب نماز	هر صبح در با پیشهای ز روز سپهر
با او چو ظاهر قدس در سینه بجا	پر از با برت بلای چرخ از غم

پوشایان خرد کرد سینه زور	بوی غیب غریب غلام کرد لغز در
سرای ابر شدان سرا سینه	زبس خردش خردش زوی نای طهور
چو تیر غلام از کمان صبح انداخت	ز ترس ز ترس زانده او شیخ نسی دور
دریده زبهره زبهره چو در ابرو زور	نمود جیش جیش زان خضر خضر
بند راه فرودت از داشته رنگ	چو قوت کویست و چین نو از دور
ز سحرش زنجیر چو هر کوفت	قبول روی اسلام نام نام خنور
سپهر تیر زانده او تیر تیر صبح ز مهر ماه سلاطین واقف است به دور	
چنانکه بر سر کت بر سر تیر نجات دیگر	امید کت سبابت خنور کا خور
بزرگی در پنجان دور شده در ابرو	خردش در تیر سبابت او سر کس خور
رحمت کت که در ابرو رسم دل خشته	بست کت که در ابروی تن را بجز
ز شکر تو همان کرده روی بر ابرو	براق سبابت است شد شب دیگر
ز ماه خار خنق بر زده ستاره نای	چنانکه بر ابرو ق لاله لوزی منتور
از آن زبهره تو چون صبح خیزم در دم	که بر خنق بر شکر عاوند کت سیده کور
چو زلفش بر خنقش بر ای چو	که کرد ماه تو آتش از هر سینه صوف کور

بهر

بهرت از لبا خیزن بودم	شدم بهر تدم خنقان سر دور
دلچسب سینه محمد شعلیق	خنقان سلاطین این هم مجبور
ز عدلش از دهن مار و دمان رقص	لفظش از سر طغان معتدل مزاج کور
بی نظاره برش که باغ خردش است	کفک شده همه بد به چو خورشید انور
ز بی شکوه تو گردیده دستهای عدل	خوار سخن را با خاک را محسوس
ز استان تو تیرت ز نظر آغوش	بچشم خنق تو سبابت در میان نور
صفای ذات برکت ایهای تیرت	چو ظل رخ کجا است در پیش طور
چو نصیب عدل شرح رفع قدرت است	بکسر حاد چشم کت دشمن مجرور
بست خازن اقبال جاودان تو	عروس کت کلید در سر ابرو
ز خاک سایه که ز زبر در او در	چو وجود تو در ابرو چو دیده شد نور
بست کت کی روی سیه دستار	که در ممالک معنی است حال دستار
جهان بنایا یک کت از بی بستن	که زره خردانان تو در مشهور
سری ماه حلقی را که فرق می کنند	سر از دستش از سر دور از دست نور
هنامه و یک تنی بر سر و زینت	از آن او به پیش گرفته بجز سوز
چو از صاحب بود کسی که نشاند	صیغ را ز نغمه و صبح مار کور

بشمه که سپهر پرده در پیش زنده صبح چرخه زین برین مستی ستور	
بمباد خالی کیم برستان جهان سرای زنده بر سر بر تو زنده	
چو بر خزان فلک ز زلفان کند در قری میان لاله سپهر سرور و جوی کاشی	زهره زون مبین ماه بر غمشه بهر از چرخ حجاب نین که بر غمشه
ز تاب این پرستین کیش زین است که شب پر از آرزو چشم غمناک است	در از شده زه چشمین شب بی آن که بر او سپهر زور کان چون تیره
خوشی سپهر که بر روی او بود پریش زهی کمان که بی غیر زور او است	در وقت صبح که در پیشگاه خیر سپهر شب سپهره فیض زور زور ترخ سپهر
روان شد ز جبرم کمان عالم قدس بنا بگری درگاه پادشاه کبیره	
بوی چرخ زین افقاب میز کشا و جاف صبح ساله از ملک غیب	رضل زان کز بند استین افق که با نزع صحر می کند بر از غم سپهر
مرد و جام کون خردس نوید روی در آن من که زنده غیب جنگ سپهر	ز سبزه و در خاک چو نمید لاله زور که با نزع کل صرخ و شخ با ده کز

توانی که کی چن لطف اندازد ز سایه بر طرف افقاب صد رخسار	عرو صبح بر افق لطف لب زور تو بخت غمخیزین ز مبر کبیره
تو ماه عالم حسن لطف است که همت در غم رخسار افقاب است	خطوبه سر کلک شاه یکی است که هر دو چهره مرا سایه کند غم سپهر
خدا ایقان سلاطین محمد عشق بر ایل حکم عالم ولی سبک است	مدار شرح بر اول انکه او با رام بر ایل حکم عالم ولی سبک است
زهی قیله که در جنب چپ دوش است چو خطه دایره آسمان نود حقیقه	قبایک سید مایل بگفته در تو چو خطه دایره آسمان نود حقیقه
زینت خیزد و چار بار و در سطر نزد چون تو جوان در کتاف عالم بر	خبر دوس زهره در او ان که بر سید مریخ نزد چون تو جوان در کتاف عالم بر
غبارش کرافق کرد سبت ترا بسی روی زور ایش صبح با دسیه	کسی که بر وی تو بجان کرد جو دوس چو سبک که کوز در از زین تقدیر
قادر است که بر خصم کار دوزار است دلش انکه کجا افق فرین غم سپهر	ز کمر طایع طایع کوفه امین با سس که با نزع سبک زده ز راه را تو بر
که با نزع روح آنستین ز رخسار مید که با نزع صبح نهم سپهر	

زهر اول هرست نرزه که اکبر را	سهم نرزه که کبیر است
ز آب شیخ تو این شده است از زبان	مقدونک ماه در ناس و شیشه
همیشه که درین پنجساز و زاره بنر	چون ماه نرزه از دم سحر که تیره
نموم کلش اقبال یا دست به جان	
نرزه مثل قدس با دغس پذیر	
همه زین نرزه چه صبح بکشد	خیزد بر فلک سلسله مشکبار
ترک و ترک نظیر نرزه کند آید بد	زین و دوسه صفتش کچر روی نرزه
بر دم چشم تو نرزه در چشم مرد	اب نرزه هم بر هر نفسی شک و در
در سنگ لطف خویش با همه استخوان	این دل کشته ترا پیش ایشان در
چو که بیان وصال سر و تو آید بر	مانده روی ترا و این کل نرزه خاز
مورچه ز رنده سپر من تا ترا	با ریه نرزه بر طرف لاله نرزه
بجای مراد تر بر زیر طشت نرزه	فعل ترا در شکر نرزه در آب در
هر سجده کن دیده که کشته است را بکشد	
که نرزه زود خانه او چون کف	
کشت نرزه در کنار روی شمشیر باز	در درم نرزه با نرزه که این نرزه

فرق

فرق نرزه با نرزه شانه زین از نرزه	سرمه زاری کشته شیشه چو نرزه یار
بلبل مرغی است کس از نرزه چشم نرزه	جام سپردن او در از نرزه نرزه
در صبح دوم شیخ زود کیم از نرزه طلب	کو برود نفس زانید اول غبار
آتش نرزه است کس کوی سحر کوی	سنگ ترا نرزه آن نرزه جهان پایدار
سرخه سی کوی کایت روشن است	تا نرزه چون سلم نرزه روزگار
است جهان که در اینک این روی سیخ	کسی نرزه کشته بر لب در یادگار
زین نرزه در ده میست سحره صبح این نرزه	
از پلان تا نرزه نرزه در نرزه کور	
رخ نرزه که حال یک نرزه در مار	مورچه اش نرزه بین در پلا و صد نرزه
بوسته دو ماه در نرزه روی نرزه لباس	سجده کیم نرزه را روی نرزه نرزه
چون نرزه نرزه در نرزه در نرزه	از نرزه در نرزه در نرزه نرزه
طغی نرزه در نرزه نرزه نرزه	شب نرزه نرزه در نرزه نرزه نرزه
در این نرزه در نرزه نرزه نرزه	سینه نرزه نرزه نرزه نرزه نرزه
یک نرزه نرزه نرزه نرزه نرزه	چون نرزه نرزه نرزه نرزه نرزه
نرزه نرزه نرزه نرزه نرزه نرزه	قیه نرزه نرزه نرزه نرزه نرزه

شاه چو لب احمد حیدر لب	ان با هم زمان بیعت او استوار
دولت سپه از او بر دل زنگه زد	دست برادر گرفت کرد عالم فرار
ایک شمشیران هر سحر از مهر تو	خیبر زین بند بر سرینا حصار
صلح تو در تو آن حسن و این عسلی	دست تو رخ تو آن می داین بود انصار
کردت از فر تو یا بد مو سله در	از سر نه بر گشته بر این مستعار
در حرم آباد ملک باغ خصم تو اند	این خط تا جداران رخا تا جدار
انکه تویی چو در این چو در است	پرون علم استین ایست زین سوار
سازوی بر کف از خنده زمان بچشم	با دوه کف پیش کجا طر میار
آب ز کس مبار که بر بستان ملک	دو دو کل بر ایما داین ملک کف
بر سر کوشن نه ز زین لب سان بچسود	از غم دل میکنند لاله بندن دقار
صد مبر جروح بن از ضرر ما و نو	صد کل خن برین شمشیر یک تیار
پیش درین کدان جمع شدی رویا	خاطر خود را بر جوش پیش پستان
تا نوی عیش عیش حله بز دیکته	با سپر آتشین روحی خنجر کفر از
با کج ب جمل نیمه نیست کل	ماه بنور لب لب کل زینا رخا
با دستان حق پرچم بنجوق تو	زلف سر آن شیخ در سنج ز زار

کره

کره درین بحر شرف است بخت در	شاه معنی نیاید بست ازین کوا در
چو مشر فطرت ز دایره همیستار	بخر خط جام میبازد پشترت
شتران از خاک گردنمان لاله زرد	روز نه بر کن از سنبلی گل خسار
روی ما را اندوز زین خورشید	گرچه کوشید کنی غرض رخ زینبار
طهر لطف تو با چند پریشان در	دل سر گشته دستمه بر سر درار
در حال است چند بریش و در	مخ پر بر شمشیر جان سپیدار
ترک من کج بودن مکان بر سر است	جان خود با شمشیر نمی بچینار
تو بگشت آن غرض مال بر این نهاد	بسته لعل تو بر در شکر کو یا را
چرخ از خط تو در آستانه قدم که کشید	کردم او صفت مسک ترسار
ترسم است که کشته نوی کردیم	از ریش زلف تو شده دالار
انگشته که کجا نخری شایان	بر خاک در او آب رخ عیسی را
وان سیمان که بطرفش دامنش	بر آرزو زاننده با دسر بار
وان که با او صفت کش او در سنج	سخن بر صهره آینه بند هر تار
تیرغنی سپهر از غش قوس در	در شری دیدم سه طارم او آوار

درست خنق تو دیدی یک کبر	فحشمت از درین میسنار
شیخ که برق خورشید او در زهر	حک ز برق خود پرین غار را
خردی روی زمین شامه که نقش	قطره بافت ز بوج دل تو در بار
ایک از نسل سمن ز خاک بر سر ما	حلقه در کس کند آینه رو لا را
دیگر کرد برافت سوی که در درو	نور بخند بران هر کس اقی را
انچه جفت شب یکدو خورشید میر	که در او زین پیرتست در درو
نصیب کوی که ز غیب اگر تا کس	خبر شوق الف وصل بنشد تا را
کاشم نظر رویت زبانت که لطمه	خبر در این است سها دست نه نویسد را
کشتن بر که در غایت دما بی ز	پیش باون کند خشم بسنج در بار
بای کاک تراود غنبت که بناد	دست ان بر خط خورشید را
هر کجا ما که عرض با جو صحرایش	عوض خطه هنده او بر عظمتی را
را سمان ز بصد رسته فرو دیده	خرد و صبح سیه گنگه جو را
وقت نمک از باغ خورشید	نصیر بر طاس ز دانه و درخ سبزه را
هر روزان و شبان برق در این	با عددی تو چه کوی است سر ما را
هر کرا آتش شیخ تو در آب از روی	خاک ساریت که بر باد در دنیا را

کجا

بجای که بر این لوح زهر دوش داد	از کجایم ز زاننده و دون ط مارا
کز گرفت جلاست عووض غلط گرفت	دست غصه نه ابرو با را
قطع شیر شش بر سر اعصابی تو بود	که چه در عهد تو خود دست خود اندازا
زاد که در زدم که شیخ گذاران سخن	مصلحت شمر میخند به ازین دانه را
در سکر زینده سمان عبادت نهاد	
کوناد می به زمین کوش سخن پر را	
بر او قطره دلی اگر در دنیا است	بر او بار خرد ز زجنت لای است
چه حلقه است که تو س ز حلقه در او	بجمله درین همه ط مرام است
جهان برای درش در غلظت در او	که در خورشید ز جنت آستان گری است
به پیش قدم او ان با کاش قاف	نمود که از ان خطه که زیر نیست
به پیش بر او ایش ز بس که موز	ز روی معنی برت او پر کج است
بلد مکی که بنیاد او بر در حلقه است	از آنجا که کشت و با دنیا است
خدا ایجان سلاطین چه عسقل	
که کمرین علامتس ز در چون کمری	
ترا که سبیل زغول بر کمانی است	بعباض تو چه روانی است در بریت

پوشانم خط ترا در دید روشن شد دندان است که مو زنده زده زده شد کنده لغت تو بآب با وجه است زین بهت آراسته شد که در شکر روان رفت تو با آن کجاف چون کفرند مراتب بطین نزد کاره است	که بر کناره چو زنده سار طری است میان است که گویم بوی ایزد است خط سبیا و قورقوش با منجی است که بر کناره زنده زنده زنده است خفا چشم تو ز مردم فریب چون لغوت که باها است که اصل مذا بایز است
روح و صبح شب قدر یا بر عید است لب آخاک درش با بر عید است	
نور که در تو بر تر ظاهر اعلی است کنایه علم برایت که درایت نزد بی مثال زان فانی تو در عالم اگر چه خصم تو در شیب بختین است کتاب هر تو بر صبح پاک زده شد چه فانی است صلاحت که باره زردی بیشتر شمر می بین تو در این صبح	اضیر طالع حاجت عطیه که بر آ بود ایت اقبال و بر بره بشری است که زهر صفت که گشاد گشادی است ولی دلی تو برست مستجاب است به این که باره او را رخ زرد روی است بجای شمس حیرت برست زده شد چو مجلس خانه قارون فرو تو شکر خا

نور که در خاک سایه خدای است از آنکه مهندوی شب جوهر بر رو است در نظام ترا کبک که بر عالم بجسته با که خاک حسنگ کرد ترا	نور که در کجاست حکم زنده زنی است برای پس گشت مهر ز شری بشری است فغان عدل تو چون نفس غلت اول است بساط غصه میدان عالم بصفت
دلیل قدس لا شرح را بتوا که نور خاطر تو شرح زینب می تو با	
این چنین شب مجلس فرود است این مجلس مریضه تو سه بر است این کجاست فله عرش معصوم است در هر کجاست بوسف همی جهانت است در زینال با زرد چیت سه آله صفحه های حاجیان که چو گلک شیدا اند ز آنجا که کشته بجز زین میان صحن او دانش بر او دیده جو را ن بخت پس است که به کوه در نه است فسخ ضرر	کز غم غیظت تو روز تو تر است عکس فروغ خورشید شرف کور است درین شب عیسی او پس منظر است بر ضرر این همه جبریل چاکر است هفت آسمان بیک کس کس کس است هر صف این پراشده زیند افرت کز بوی او نام کلا یک معطر است عطرش کار خالیه سوز کور است درگاه سه نوزده صحرا می شمر است

عیداده برای تاسی جشن	برداشتن طالب پروانه دست
نوز در تیرانه آورد عیدنی	یکبزه بره کا جو زردین در بر است
خواندن و بهار شده پاکوب جشن	موی سید بعد سیدش برابر است
زنان موز در پیش ترانه شرف کوش	کاجا بوزن سنگ کجا در بر است
در عصر زمانه بهر جا که راستی است	آن سستی اجل شده داد کتر است
سلطان کی فدا غلام آن سگند میت	گر آب خضر کله او فرو بر است
افعال او موافق رای امام شده	دو قوال او مطابق شرح میر است
امیر و کی که تیشی را ز روی فرق	لعل کجا در تو به ز تاج سحر است
ز نقش سیران که پیش روز شده تام	در گوشه بر زمین تو خضر است
برایت کمال که پیش تو حکم یافت	انگلیش شده و آن تو خوار است
ز زمین های سحر ترا در جوای ملک	نبال بیخ فرشته یک گوشه بر است
از دام احتام تو در آستان عدل	شمار در رحمت بال کبوتر است
آنکس که چون تم نهد بر خط و تر	در دست مال حادثه مانع نظر است
چون خاتم آنکه بر تو برشته شود کرد	دو از رای خانه کین کین از دست
تیت میان سر که شد بر زمین	کاجی که او خاتم نماید دو سکر است

نادر

باز در نظر عدل و کاسد است	بهوی بر لب حق ز زب تو لا غایت
سخت جزیره در بر دریا بهمان میت	نوریه بهیت گرفت و خاک کبر است
تا غنوم کندش ز غیب راز	سحر زرد که در کت مدخل غایت
در پیش آسین و کتر ز خاک با	آن آشتی که هر ترش خضر قیام است
بر ستمت آهسته بار داد و در صبح	
تا قطب ملک آن طرف خط حور است	
وجود در جهان در کمان اقصان است	که پیش در بال اقصان بان است
چو به سجده آن کورس شاه و بهرام از پیش	سیاه آینه همچو ماه فطران است
ز ناسوی زده را ماند و هر دم چشم	در آن خانه خردم چکله کرد است
صنعت تر شده ز نغمی دیده که زرد	و با دیده خود خوار از زار و پنهان است
ز هر آنک که چه فرود از رود باشد	ز یک یک کسش صفت تاه نصیحت است
در آن بر پیش جنب نیافت یک کوه	اگر چه ناله نوح که ره کرد است
چو بویس از سبک با خودش کجا برود	بهر که که حساب را همای جو کاش است
بسیکل تار چشم که در بر چنگ است	نزار و زرد در آفتاب چشم نال است
ز این سرش که از پیش غریب پیش	ز در خویش سحر و سحر مار چاش است

کمان در آرزوی دمی پست است	که در میان دو بارش زخم بکشد
چو در کز با بخش سبک سری آورد	طبع کف که برین خواص چو است
سبب کف از غلظت بود است	سر کف که سر کف هم ز کف است
لیکن کف که از روی وقت طبع او	چو کف تیره و اشک در آن است
قوی صغیف شده است بنفقت	بسی کف است و چشم او در کف است
بجز کف و عالم رسیده است	چو کف است هنوزش بقادر است
هنوز خاک در پیش سر چو است	هنوز کف ماس آب حیر است
هنوز زرد و سول و و کف ماس	بر آینه کف است بد جان است
دعاش که در شسته که جان بخش	سفاش ده که مرانده لبان است
ز آب حیرت زین بخش برک و درش	کف شخ کلین دین بهر است
سفاش او هم در زمان خداوندش	که او کفون دل جان غلام است
عده چو شمع این بر زنده کبریا	ز هر حدت سلطان حوض حید است
خدا کفان جهان که جابتش	میان هر چه افتاب نور است
سعی که خاک در او بدید با ن	بر از بار بر از سر صفحان است
سعی که بر داد بر ده طهر است	سعی که بر سه او بر در آن است

سعی که

سعی که باغ امش غنیزه عهد است	سعی که باغ آیت شرح بزد است
رنج دایره جاده ادبی لفظ	تجید نه برض و چو طاق در کف است
پس از دود و بهرام کاستان درش	فرخنده سره هفت طاق کف است
جسته باغی که ز فرب خویش است	چنانکه راستی روز و شب بیز است
همیشه تا که ششون و بند که است	براز کاسته زمین بگردان است
بگردان کش از جن خاک روان با	بر آنچه در خن طاق جبهه سید است
بست بر همه فرشته زخمی حسن بود	
که او چو قلب سینه کلب راه در است	
از روی خندان که سار زین بر سرش	خضر بارگ دم سپین و سپای گل در سرش
بخت خورش فعا چو سبب است	کلمه چو روز نایه مطلقه چون سدا درش
ناروی کانی سبب که کند این صحیح	بل خورش سبب از کله بی سرش
ز خیره با چشما میکرو بازی و هواد	برود که از ضمایم زین شهرش
بر دست کردن شیخ زرد و کمان زار	که چو از کفای سر کف است کف خورش
چون از دم که کسرا همی ز بر آید	وقت که از سوزن کبر روی کف خورش
بروش افش روی دمان بر با بر سرش	آدم که طمس ایمان برود کف خورش

ان گنجی که آن زلفش در سپهرش تری میان زمین گنجی سپهرش که روی تاریکی رو در پیشش از سر او پشتا هر جای خردی شتاب او در صحنش	وان برق زلفش که بر پیشانی او بر روی همانند از آن سپهرش زیر قدمش تو در آینه کند روش چون سر او که شتاب در بکمالش
بر روی او زلفش آینه با سینه در زیر و گنجش کلین زبان در صحنش	مطلق در بر روی شیر از زلفش بر چه ماه از زبانش بر سرش
این باغش میاید در زلفش نهر که گنجش میاید در بر سرش	
او خند گلگون او در پیشش این گنجش زلفش از آن ماهش سر او در کرد و صحنش از مار سیه از آن زلفش بر برگ لاله قرین تا تو زلفش در جهان در پیشش آن زلفش آن کرد و آن چشمش بر لاله زلفش بر صحنش	در زلفش میاید در بر سرش بند به سینه برین گنجش چون زلفش در بر سرش از آن زلفش بر لاله قرین تا تو زلفش در جهان در پیشش آن زلفش آن کرد و آن چشمش بر لاله زلفش بر صحنش

که دم دل جز در هر چه بود بل اشباح هر دو گنج از نظرش یوسف خردی گنجش روح کلایک از غره خاشاکش گمان از زلفش	او هم که زوشخ صفا برق دل آن مولا امیر از سلطان بیخه شاه او پس جانشینان بر جسدش پیش داد آن ترکش از زلفش
عزیزش خاشاکش زده از گنجش در جام خرابه از خاکش بهرت کایدوی شمشیرش بهر رخساری آن هر دم بر سرش خوشی خط کمان صفتش در خط سینه سروده را کی بودی کامی آن تو زلفش کافک با سینهش	کافک زلفش سخن قلم بر زلفش که حکم زلفش اندک کافک سر زلفش در کوبش از زلفش از کافک و زلفش آن در زلفش او صحنش در میان طارثش از غله از روی او بر سرش تا با سینهش تو زلفش در زلفش
در کافکستان از زلفش است که طیف از زلفش است	
صحنش زلفش که زلفش روی زمین زمان زلفش	شب بندوی لبها کل زلفش بر کافک زلفش عالم زلفش

زادغ سبیا هر زهره در جو و باز با صبا بری زاده و کورت و عقیده شست سیه دار بود بهیوی خلاص او ما رسید و قدره گرفت زیر دم ایهوی شیرینده دم کرک در زمین	عصای نیرالی زانده و مهرش زاندم که زبرد امی صحتی برش نغمه نرسد صبح سحر بردف درش با چون عروس که کورت برش بگوشه دوران شده و ایم برش
این منزل که داده شده ایهوی ماه را بر بر شمس زخمی داد درش	
آنا هر که ز بهال است درش بر روح لغزش زرد پید شد صمان که خیال خوش را باب نور بس شایخ غفلان که درین اودار بدر استاره رکت شفق چون طلوع کرد تا زنده و بهیوی خود در ماند به بدر دیگیم نوح نرسد شیعی که در میام ازلف را که بر گل تر شاخ نرسد	سینل دمیده بر طرف لاله ترش یعنی نبات است شده در کرد و ترش بر کاسهای نغمه برین غم درش گر بر دگر کوشه کا نور برش پروین میان دو بهال سحر درش ما به کجا بهیوی نرسد زینک ترش خون زیند و چنانکه کله ان کا ترش در از سار بر درش به نظرش

ان کجین کلفه ایت در برش کف بر برت قرمز ان کج در برش ماهی در برت و نمکش نرسد کران نمک سبز رون آید میان ماهی کز می بچسب کشتی کند برش خا کجی هم سرور او زنده مرغی که بابت که در شیان سپهر زنده و زبان بریده روی سر کون اکی که زمان که در القاب سلطنت دانش حکومت همه روی زینل ام وقع خوب تا بنود انصاف طاعتی خو رسید از جانب شرق جز بد کردون هر کجی کند از بهرا و دوبار ای دست انجیط که بوسه ت نظرش	او جوی کتبت و نمکی سنا درش و صهر رتغیر کج کجا ک بر برش این کیزان و لؤلؤ زبان هم نرسد آب روان گناه نماید زاندهش و ای نمک بر کرا نمک او ترش تا و نهاد تراشد ز نغمهش با شند زقا بر بر شاعر شهرش هر دم که چه خشم شمشا که کوشش خواد خلیفه عیب بجای درش از شرق تا بخش در بحر با ترش و در حدل بر در انصاف کوشش ز این پنج امر که بابت او ترش در کوش خوش طاعتی کجا درش وی قدرت است بر کج است اشرف
--	---

از سر دولت و اصل را پر کن بر صیقل این سر بر خاکد تا وقت شام بود ز پنج زبیر را	رویش سپاه کرد فلک بر او سس از فرق کانیات بصدیقل بر سس با خنده بر کنی نه صدیقل بر سس
با در آنچه خوره و دیده صحت سپید دل وز تاب نه سکنه دل غصه پر سس	
هر شاه شرق و غرب یک یک کون جانش عز و صبح هر روز کون در چه چینه ز آن چه بود در دیده نهاده با زین مقاله که در وقت انصاف در اول خط که در وقت انصاف که در وقت انصاف زصل با شریک است بیعت با شریک چو بر صحنه روز و افشا در زمان امام سر بر از فرق خود رسید سس و در صحنه یک و پیش در وقت شمس فرز کانیات از دیده ایوان قدرش	سپاه هم بهشت از شهر بر تو صحت که در توی دست زبردن اش و کوشش که در صبح را یکدم نبود از نادار سس بصیرت روی سوراخت این بگوشش بمسال عجمی رسید از انبیا سس چو پیش شمس غرضه خلق کرد اگر سس که بر اقطع همه تعلیم با نفاذ از کوشش علم اقبال جا کسین لوقه سلطان اش روان سس جل جلالش که در وقت شمس که در کمال است که در بل مرغ او با سس

و نیز

دو زبیر که شد از حضرت سس در خاص خرد را ز اول انظار سس برای بطیج جانش امام شهرت سس امیر المؤمنین فرود آمد هر چه در سس زهی که ستم کمان عینش تیر برای با سقبال فریاد که در سس امام خلایق پیش سس بران یک کار سس که از زور شاهی حق سس کوشش چو سس سس صفت از یک مردم دیده فلک را دیدیم است بند او سس ز سس سس که سس ندیدیم که سس حر و ملک را دیدیم ز روی غم سس کف سس در با در کف سس سرخ سس از سس که سس سس عمر سس این سس که چون سس حکم	که بر مشهور بود بکار جاری با او سس که در وقت خاص سس و تحریرات اش که در هر دو عالم بود در سس اش بسیار از سس سس سس که پیش سس او چه سس سس بر سس پا و سر کردان چو ایام سس ز سس سس سس و خطان که بر سس که بی سس سس و در سس او سس سسان روز سس سس سس سنا سس ان بر سس و اول در سس سر سس سس سس سس پیش سس کمال کردیم چو سس که در سس سس سس سس تسبیله کردیم سس سس کنده امام بر باز ز زغف اش
---	--

مخيطه غلط عالم که با آن بر دل دریا	همین است سینه از غم خورشید غمناک
دواج بر دریا و دواج بر لب بر	فلک در پیشش یک در صفت ضدش
الای شاه او بخور بر این ز قطعه فی	نهد باخ نوزد بر سینه کایم کج برش
الای اسب سیر یک اندام را بر لب	چو زده چشمه تپا بدوست قلب از غمش
سینه رو که چون خامه بر خط کشیده	زبان بریده می کرده بود گلک ز غمش
درین در دریا می رانستی برین غلامی اوان	
اگر چه در عالم کند غم از آن غم	
سینه سینه سخن جسته پیش از غمش	نهد از چشمش در آرزو غمناک غمش
زاطلس بر دمان ز غمی ز غم او	چو ز غم است چو سینه بر سینه در غمش
زهی دیوی شهاب آنگ که بیدار برید	بشرطت برتی رسید کافور غمناک
اگر ز در ز در او بر سینه چو سینه	و کردش روی لید در روی در غمناک
بغ لب لب که سینه در غمت می مردم	طناب سینه زین شد در روزن باک
رخ خاک است از روی هوا چو سینه	دست ز در ز در او بیدار باغ از غمناک
پرزخس و ز غم که تلخ خاک سینه	چو ز وارید باریده ز غمناک سینه غمناک
چو کج است ز غم را دید ز غم کجاری	چکیده از خطه خوی می سر ز غمناک

مخيطه غلط عالم که با آن بر دل دریا	همین است سینه از غم خورشید غمناک
دواج بر دریا و دواج بر لب بر	فلک در پیشش یک در صفت ضدش
الای شاه او بخور بر این ز قطعه فی	نهد باخ نوزد بر سینه کایم کج برش
الای اسب سیر یک اندام را بر لب	چو زده چشمه تپا بدوست قلب از غمش
سینه رو که چون خامه بر خط کشیده	زبان بریده می کرده بود گلک ز غمش
درین در دریا می رانستی برین غلامی اوان	
اگر چه در عالم کند غم از آن غم	
سینه سینه سخن جسته پیش از غمش	نهد از چشمش در آرزو غمناک غمش
زاطلس بر دمان ز غمی ز غم او	چو ز غم است چو سینه بر سینه در غمش
زهی دیوی شهاب آنگ که بیدار برید	بشرطت برتی رسید کافور غمناک
اگر ز در ز در او بر سینه چو سینه	و کردش روی لید در روی در غمناک
بغ لب لب که سینه در غمت می مردم	طناب سینه زین شد در روزن باک
رخ خاک است از روی هوا چو سینه	دست ز در ز در او بیدار باغ از غمناک
پرزخس و ز غم که تلخ خاک سینه	چو ز وارید باریده ز غمناک سینه غمناک
چو کج است ز غم را دید ز غم کجاری	چکیده از خطه خوی می سر ز غمناک

دو صد که استیسان که در یک صفتش	دو صد جوان تک یک کاس که در یک عینش
حس من قطره است بسته در میان یخ	که بیکر در میان تهر حلقه در میان بدش
بسیخ در زبان بندگی کند بر جان آید	که طبع است بر هر زبان فعلی باشد
گر بای زدی بندگی که در باجست کنگر او	نیکبختی در آن کاروان بختی صحت
در غرضه که در خاک بر کرد از دستش	اگر زندگان جز در خیرت بر آن باشد
ز به سلطان این بر روی خوشید کردان	که از هر طایفه بر بخت بر اعلام باشد
در اتمام امور ملک و این از بارگاه دیگر	سوی عشق است او را رسد به تان من
ای تا خطه بر باقی شد شرح انوارش	الافانج کردن ز ماند و دست او من
کتاب در پنج مایه را که در وی خبر بود چو تو هم کن منج با ریات بگوش	
ایستام لطف تو بر منده سر کین	شمت و عظمت ماکل ای کاشد بجز کین
یا قوت باب از مد و اندک کیراب	خوشید به تان غم آنچه بودش
هر دو ده که خطه کند هر ورق ماه	دو دینت که ز در دل هر رخه آتش
چشم که در نظر زنده تر جگر در روز	گرفت گمان بر سر زنده بیکه در کوش
تا بر کجاست و بچکان لوی دل نشد	هر ناوک جاند و در گماند جهت سر کوش

ان شیشه می آید که در آوری بکش از شد	مندان در وی ناتو ز خاک کشد من
انقره است بر یک که در منزل او شد	صد پیش زده بر دل زین من بکش
بایا و زحق که در جگر کوشی زرا	دیند پیش تو چون دوش بود خوش
در کس قیاس می که در جیبش کردان	هر کی زانده بود بر افکند بر ابرش
بر طایس فلک سبزه خوری که ماند تو	هر صبح ساد هم می کشد زده در کوش
در تشبیهی اش از شد ایام	از خاک که ز راه جهان آید پیش
ان شاه که در معرکه خاک خشمش	تا جگر ستم شد و آسوخ اش
ماه هر چون کمانش ز رخ بوشش	ایند ز لب برین طاق منقش
ایستاد جلوتش برده بر افق	ز کجاست بگوش که بر زمانه غمش
در قدر بهادان تو که غوغا منقشش	طلک فلک از غرض وی افشا بکش
حاصل هر ستر است نیا که در کوشش	نمی رخصت او در قلم زده بسش
در وقت قران با سپه خور تقاب	پنهان نشود در تیرت ز دیده اش
تا بر هر مند و کاش لبم خورشید	ز بهشت عیامت که بیدین بود خوشش
خوشید بخت با دمی روی عد و در در خفت چو مایه که بر آید ز چه کوش	

خوچه نند فرخ ز بر سر این بر خوان سنگند انفرص ز یک اردو بکنند چو بی می برد لای و جا ز خاک چو با بی سید خ غم و غم در جل ماهر کی کرد غمیت خطت میت خراب روی تو با نومی بر سر ان خط و عاصمت کک بخوشت گل رکت و نخته نام در غم خجراست بدم از انصاف شاه مایل طاعت شدند ظفر سنگد کین بود سیاه چمن شاه محمد علم ما دستار چشم پرچم خزان او در شکن خود کوش ایک بر روز بروز خجرا برام چسرخ رو روز فانی تو مرک مالش نای عدو صله در کاهت و ایرامه کاندوز	سفره کل نیز با بکنند شبنان کاسته بی بی با بر طبق آسمان ز آنکه میان محیط اردو طرف شدند تا به تریا بر بد بر عشق خور خوران ما سر عاصمه ز در طرف کلمستان میت خجرا خجرا خجرا خجرا در کمان شاه شهنشاه بر در حق از عوان همه تیران بصفت روی سیاه پیشان پس بروی فنا چشم گمان توان شاه ملک کستان ماه هک استان ادم موسی قدم احمد حمیدر توان گوشه خورشید را به چو خط در کستان پس تو چو بین بود در غم کین چو کین در شب عمل تو گواش پای سببان کم بود از خط سر صده هر دو جهان
---	--

ع

روح قدس سوخت آردی نمیدر آرد تا ز بر جازین جنین ز تو بر است در دوحه کاهت بقیه الباقی و خضر بهر عشق تو از در شمشیر جلوی زور هر که گشت چون قلم خط حکم تو خیزد هر که حکم ترا داد امانی تا ز غم و غم خردس بر سر شمشیر کبود	بر شد صد لاله را در قلم لامکان ما در عالم ترا و مثل تو صاحب جبران مخلص در کاهت تو خزان در باوکان باغ انانی گل روح امینی ز جهان روی سبای گشته چون بر شمشیر که تو خیزد شد رو و عبا سببان پنجه زانکه زانغ سید از دمان
باید گشت تو با بر سر هر فرزند قبیله خجرا تو با بر سر خور سا بیان	
تیرین کین خجرا گشت ان در جهان سهم این خجرا هر که در خطه باغ ز نافع نوسا یک صدره سیمین در بر سایکی الضعی چا در ککی بر سر در بر شاهت سگر کون غنخ سبب شکل زینج باره یعنی سبب با	خزنی تیر کرد کوشش کین گمان شاخ نمین سپه او کینه در تو کسنگ در تو کرد سپه او در بهشت خزان پس چون در آن بهر دایه رای بچکان کوی کوهیت ز زور خیم سنگین چو کمان کز بران اصل نایب درون موشکان

کشف از دودست بهم در بار و	جانستی از روان بهر زای دل چون
بار بر آرد بر آرد سرخون آرد	ز آنکه بدست کشد خیزین زبان
وید از درش آن چه عقیق لب یار	تا حدی از نشان چو کفت جهان
ای بست خدو ز نظر سوی میان	پند از سبکی کسی که گران
بر آرد روی را به جویک ز عشق	بر رخ چهره مهر تو یکی باره و خان
مشک لب ترانه تر از شاد	لعل در پیش ترا چو در آتش پنهان
ز ره زده لب سبوح فی با و طبع	در دل بدر که مهر تو کرد و اصفان
خیز چون سحر دی زان بسکه خنده ای	پس گویا ز نوزاد زرد و زان
عشق می روی پرین نرود ما کفت	کجی چاره با رخ بلال و قران
کسی ز چو بر بای کون عطره نسود	چندان کن که نماید بسوی لب چلان
بر که آرد ز غمستان الهی خوشد	در خورشید سنا خورشید چو کفت جهان
حاکم روی زبان ابرو به هفت اقلیم	خروش کت که کل ممالک سلطان
انفیر و دل خورشید بر لب و سام	ایمان آست بگوید و کتاب آزان
صیخ زین کل و سبب با بهر جان	بچو پیش کلک تو بر تیر میان
میت از هم سرخ تو خن خط نسلم	کافین جان کسی بر سبب باز جهان

میت

میش خرنک و طوطی سحر شکاری	که نوی روم بدر باره در آید نستان
چون کمان دید که دلجوی خلد سیرت	هر دم از خانه پر و نیکندش اینان
فرض خورشید از آن بر کند تا هرگز	نزد عشق لب آب است زبان
ای که در خلد تو شیر اجم است بر دره	زبان پرورش در هم خرد چو زبان
بگرفت اگر دشمن بی دینم زند	میش کلک است اقبال ترا به سحر زبان
کاکبنت از تر زار چو سی با قوت	فانج است از تر سر مروی با خنجان
گر بر چه ده رسد گل کینسی تو چستی	در کس خرم مراد زره کاکبستان
در اضا گل کند که در ارق بر ای چرخ	چشم عقرب تروی معدن نوزاد زبان
ای سادای تو هر جا که بر زن درود	دی دعا های تو هر کس برود جوان
باغ فرزندم بجز نام سارای و بیان	لعل سحر مطرب غم مرا که در جوان
وقتشند که ز سر ما یده انعامت	با چون سحر هند کاسه ز زهر جوان
زگر چه است این کینه عقد کرم	هر پرایه رخ تو ز تو آزان سپان
اینین ز تو خستید برین با سدا	صهره جرم ز اندوه پد ام نشان
با فود رخ درم در او چو گل بلوقن	چو کز ساین ز اندوه رود در جوان
با و از هر دو چ تو بر بسته مرک	خشم یار که تو چون برک در آن در جوان

بسال دولت بود ز غم بعبان	که روی مکتوب فرستد که بعبان
خطاب کرد که ای پیر با جمال مع	به سبک روز روان تو چه چشم بستان
نصیر باد منت را بر بنده از مقصد	حفظ باد شمارا خدای برادر جهان
نزد تو کبریا پیش که دولت آید است	که جارتان در دست است به تیغ چنان
ز خط مکتب ما که هر یک نقطه است	هر از مکتب چشم درو شده به پنهان
حصار او ز غم است و این غم او در	که حلقه در او است امکان سندان
فضای عرصه کبریا چو راه کارگش	بخط زلفش بر زلفش در روان
فضای او چرخ با بر کل و سنبلی هرای او چو نسیم بهار مشک افشان	
نوی فخر او در دنیا شنودند	ز طوفیان سگهای اربستان
عذاب او که در جهنم عقاب برده بود	چو خلق نای عروق رباب خوش
ز روی روح فرشته سراب برده	چو خاک در که با آب چشمه جوی روان
چو ماه را تیرتال رزم ما کرده	بیر صبح سیرج که هاشم قران
چو لعل است نبات زین و شیر	چو آب چشمه صیانت قناری بران

در انجمن

در انجمن در آمد و روح با بسید	چو خاک برود از روی مکتب تلخ خان
بشده نشسته زبان از روان شاکوید	که ای کرم لفظت لب سکر خندان
فروغ آینه سینه مبارک است	سروش پر تو شرح معانی سبحان
تو بی خلاصه اهل قرصه ایکا	ز ناخفته اصل عراضه است
کف جواد تو اعظم کرم است	که مظهر بود از روی محیط بی پایان
سپا بر لب ایامی وصل خود دارا	چو کبریا پیش لبهای حشمت مستحان
اگر ترست بواج جلال خود وسیعی	چو اشاب بسوی شمال روگردان
سپا در صفت بر پایش دیده مال	سواد خلق فخرده امام زمان
سپا چون زهر بظرف با هم چشم بند	سپاس ایست مشهور دایه دوران
خلیفه کنی احمد امام ابو العباس	که آفتاب زین است و پیر زمان
ز عدل او است که مکر دامی زین	بهر چه دم سبیل کرک را بد نان
ز هر چه آرد او آن که بر خسته دید	میان به چشم سپهر افشای لزان
تو عهد در زبانه کاغذ فایده میند	از آن پس که بود با بقای جانان
چو آن زمان پیش تران فرو خوانند	بست بوسه دوستش چو خانه بیکان
بهر خطی که کند سر نمیدهمی تسلیم	بهر خطی که در جان او میدهمی بران

بیمه آمدند آنچه از ولایت ترق	بلک خوب کرد بر صد آن
زین تابش خوشید ملک پلانی	مباد از سر خوان دور سیریزان
منظره مشرب این که در چای میشت	
بمیله در ساس که سخن خیزان	
پودر از او نژد کوبک جلال جان	لبوی بخت که به کوه در سطلان
بزرگش چمانه که خواجه می آید	چو افشایب نوز رسایه بریزان
بصد بر پاد ده بصد بر روزگار	بصد بر رستان و بصد بر کمان
جمال لعل و شتر زاده در عیسی	چنانکه ما هر دو در طریق کا کمان
رکاب و فریخ ترکش و در	شیر از آن خضر زاده بر چرخ آمان
بغداد حد نو دشتی او بر حسن	بیزدای اگر کوشد کمان کمان
بکی به عکس ایران سر کوش از خواهر	نکام نایل پاکت بر کشد و ندان
در کبابه او بر زینش ارد پای	بچای کا وزین چون طعن شد کمان
در کوشش شده کم صد بر از هم بخدم	در آن سپاه در پیخه فرشته کمان
بفره این که هر مایه از سرش	بلک انگر که به بر کشد زمین
در آن ششم دو چای موسوی سخنند	همه بعد از دست چو کشت بهمان

حکایت

خدا بیکان سلاطین همه لغتسلق	که افتاب است بخت در پان پیمان
همای خرد و اسایه بر سر خورشید	لواکی قدر را پای بر سر کبریا
همیشه که گفت است همه کوشه اول	همیشه که حیاست چشم بر در بران
همیشه که ز یاد است آب در زین	همیشه که حجاب است با در زلفان
عقدی بارگشت با در دست روز	
چو ماه در روزم و در چو مهر در ریان	
زبان زمین طبع چرخ صبح شد فلان	مخواب شب بر پشت که این صحنه پیمان
کوه از زبان صبح جام زردید آمد	که مرغ با ده را چون بلک شکر خورشید
صبح کشید از در وقت شمس پیا	که زار و شکر روح تا یک نیک نیران
کوه استری سبک و سمیت با خرد	که زهره آن در دست زردید با در میدان
نهان شد شری آیش بود از زمان	خرد بصد نهادن عکری راه در کمان
کوه کشد و در آنجای اول وقت از آن	که از زردی آنست از چرخ اول آن
در راه او ز هر شک و صد عین با پیش	مران چون آن کم از روی وصال
مراب حل در این بروج خون آن کشته	شده چون رخ بر چاک کوه بر دست دران
ترا بر پشت کوه یا بنام است بر سر	که با نور باها است که گمشد بران

که در این خواب که ما نذر همه اهل استان	دو صاحب از خسته در تابستان خیزند
زندان خرد عالم بگمانند حکام کمان	بجز خیزند از مردم خندی زدی سنی
رزوی وزن شده که نورنگ و کوی مستقیم	دست نذر رواجی بایش از کف نیران
فرزانه نومی جویا دور با لاله اصفهان	چو جبالای کرکوز جسد یا بوش
یکی در جنت است نوزاد نومی مستهان	مدد نیران عدل آه انجم را می بخت
بجهت شایسته استان برهان	اگر خورشید آید چو کفش جازان
که خیزند است نیران میان سپهر نیران	ضد و شرف و مغرب قد شاه بن علوق
ببرق چرخا کرده هو در تری با باران	در اندر وی که در کوهها بر کوه چرخند
میان برق در تار کوی شاه در میدان	زنگار کوم در باره برای خشم خست کرد
گذرد از لطف تعیش خاک راول ملک پان	شد در پای کز کوش همکام قدر ران
خطا در بر سر ترس مبارز در یکسان	قر بقیضه کوش کفار در صورت رفته
نور خورشید چون بیز خیزند نهان	کنند امید پاره نوزاد در جبهه سپید
در او غلظه نامی چو کف کعبان	در با چاراه نوزاد نیران کی کردان
سنا که در کوش نیران کستان	براید نوزاد نیران خیزند نیران
که کز نوزاد نیران نومی عالم چهارگان	سنگ صحرایان هم خیزند در نضای بیخ

جبا

بنای زنگنه در بر ترش رنگی با کی	کلاه نوزاد نیران نومی خندان
ز فرخ است قش نرود شمع شد در بحر	با نومی که از طرقت نیاید در تر کمان
برای نریش نغم ملکیت در باران مردم	بیش جبهان صحن کشید همه چون کمان
با بیخ نرود نرود روی خاک بوی کوی	که نرود نرود نرود نرود نرود نرود نرود
ز بی راه جاز داده که کوا سار تو	که نرود نرود نرود نرود نرود نرود
ز نهم خورشید علم در بر نرود	شد نرود نرود نرود نرود نرود نرود
خاک پل سبابت که کوه دستان بر خا	که نرود نرود نرود نرود نرود نرود
چنان است برف نرود نرود نرود نرود	که نرود نرود نرود نرود نرود نرود
الان بر سر کوه کوه کوه کوه کوه کوه	که نرود نرود نرود نرود نرود نرود
فردا که روی در جوان نرود نرود نرود	نرود نرود نرود نرود نرود نرود
روان شد از شک نرود نرود نرود نرود	که نرود نرود نرود نرود نرود نرود
سر خیزان چون نرود نرود نرود نرود	که نرود نرود نرود نرود نرود نرود
ز وصل چو بفضل تریان نرود نرود نرود	که نرود نرود نرود نرود نرود نرود
نرود نرود نرود نرود نرود نرود نرود	تولاد نرود نرود نرود نرود نرود نرود

چونک است نمنه رخسار آفتاب که زده نورانش چو برده بر دره مان	کسی که چاهت بزود در درون روی که چنگی در باست که بر سرش در مان
ز رخ تو خورشید چنان آفتاب که عین خورشید از نور تو خورشید آن آفتاب	که عین خورشید از نور تو خورشید آن آفتاب که عین خورشید از نور تو خورشید آن آفتاب
ز فعل با پایت بر کار زمین باری که باشد از شش چو طبع برای او کرم	که باشد از شش چو طبع برای او کرم که باشد از شش چو طبع برای او کرم
همین تو در رخسار من که باشد از شش چو طبع برای او کرم	که باشد از شش چو طبع برای او کرم که باشد از شش چو طبع برای او کرم
مرامان را دست با او چون مرده است که کرد خست نشین بر او از پیش در مان	که کرد خست نشین بر او از پیش در مان که کرد خست نشین بر او از پیش در مان
ز کسید آتشین روی زین آفتاب که چو کرم زدن چشم خورشید آفتاب	که چو کرم زدن چشم خورشید آفتاب که چو کرم زدن چشم خورشید آفتاب
در غم آفتاب تیره او شاد پرچم شب تابان در زین آفتاب	پرچم شب تابان در زین آفتاب پرچم شب تابان در زین آفتاب
چون خورشید من طوطی نبال مرغ چون خورشید من طوطی نبال مرغ	چون خورشید من طوطی نبال مرغ چون خورشید من طوطی نبال مرغ
لبیک فرمان من در کمان چو تو کرم من خراجی بکنم از تو در این آفتاب	من خراجی بکنم از تو در این آفتاب من خراجی بکنم از تو در این آفتاب
از غم غم تاب رسته در رسته کرم در غم غم تاب رسته در رسته کرم	در غم غم تاب رسته در رسته کرم در غم غم تاب رسته در رسته کرم
در برم آمد چون درم آفتاب روی عقیقش دو آن در زین آفتاب	روی عقیقش دو آن در زین آفتاب روی عقیقش دو آن در زین آفتاب
کف چنین زار که در کیمبر تو ام کرد و بپسند که بر زین آفتاب	کرد و بپسند که بر زین آفتاب کرد و بپسند که بر زین آفتاب
کفش آنگون جهان از من بدل چو میس زلفین خورشید روی زین آفتاب	میس زلفین خورشید روی زین آفتاب میس زلفین خورشید روی زین آفتاب

بر لب

بر لب لبیبند جانم خست آمدم بر لب لبیبند جانم خست آمدم	بر لب لبیبند جانم خست آمدم بر لب لبیبند جانم خست آمدم
چو کسای سرش لب تابست جای دولت نمک بر کل تر خست	جای دولت نمک بر کل تر خست جای دولت نمک بر کل تر خست
شور لبی بکنند از لب شین تو پس نشانه کس خست درین جواب	پس نشانه کس خست درین جواب پس نشانه کس خست درین جواب
عینی عین آفتاب منی نور آستان ادم بکن چنان خست بکنند جناب	ادم بکن چنان خست بکنند جناب ادم بکن چنان خست بکنند جناب
ایک کبک کس تو خرم و جلا جناب شاه محمد علم داد پهرت لغت	شاه محمد علم داد پهرت لغت شاه محمد علم داد پهرت لغت
دو دو عین من خست از نور حلق تو خست تو ان حسن و این حسین	حلق تو خست تو ان حسن و این حسین حلق تو خست تو ان حسن و این حسین
بگره بر ام موج مطبوعی خاص است باز که بر خست تو بال کس بد بود	باز که بر خست تو بال کس بد بود باز که بر خست تو بال کس بد بود
عفو تو دیوانه ار که در کس در شد بره که در کس عدل تو پرده شده	بره که در کس عدل تو پرده شده بره که در کس عدل تو پرده شده
ککک تو با بر تو خست بیا ککک تو با بر تو خست بیا	ککک تو با بر تو خست بیا ککک تو با بر تو خست بیا
بر لب لبیبند جانم خست آمدم بر لب لبیبند جانم خست آمدم	بر لب لبیبند جانم خست آمدم بر لب لبیبند جانم خست آمدم
چو کسای سرش لب تابست جای دولت نمک بر کل تر خست	چو کسای سرش لب تابست جای دولت نمک بر کل تر خست
شور لبی بکنند از لب شین تو پس نشانه کس خست درین جواب	شور لبی بکنند از لب شین تو پس نشانه کس خست درین جواب
عینی عین آفتاب منی نور آستان ادم بکن چنان خست بکنند جناب	عینی عین آفتاب منی نور آستان ادم بکن چنان خست بکنند جناب
ایک کبک کس تو خرم و جلا جناب شاه محمد علم داد پهرت لغت	ایک کبک کس تو خرم و جلا جناب شاه محمد علم داد پهرت لغت
دو دو عین من خست از نور حلق تو خست تو ان حسن و این حسین	دو دو عین من خست از نور حلق تو خست تو ان حسن و این حسین
بگره بر ام موج مطبوعی خاص است باز که بر خست تو بال کس بد بود	بگره بر ام موج مطبوعی خاص است باز که بر خست تو بال کس بد بود
عفو تو دیوانه ار که در کس در شد بره که در کس عدل تو پرده شده	عفو تو دیوانه ار که در کس در شد بره که در کس عدل تو پرده شده
ککک تو با بر تو خست بیا ککک تو با بر تو خست بیا	ککک تو با بر تو خست بیا ککک تو با بر تو خست بیا

پرده کشی میکند براف ندرین باب	کجک کرا توج دست مدار از باب
چون درین حال کت اولی بن فروز	از زمین شش درین لعل ندرین باب
نفرینش است دیو سها بکشن	بیل کناره نریش است برن و کباب
سالم ستاره نشان ابرسیا نظر	بدشخص در زمان صورت تمام و نرین باب
ابر نرین بر سره ما جیز نرین	خیز و خیز نرین بر سری چون جناب
غم کند دیده از سوی کسی کوروی	از زمین کام شد چو زبان کامیاب
چرخ نزار و نبات جان کی کجاست	نیش ز نرین نرین بر نرین باب
ای نظیر غمت قسیم بقا را ضیا	روی جگر خشم تو شیخ فدا را قرباب
دین و درتجا پیشتر غمت امام	رای نرین در اجتهاد پس روح جام کتاب
کلوت وقت میان فرق بونی نرین	بدر اضم بر نرین نرین حساب
نعل غمت که با دکلش کوش چرخ	اب نه مات بر نرین نرین باب
ای بخا و امور بر سر نرین	بر نرین نرین نرین نرین باب
از زمین عدل تو سرقد و هم در حدت	بکیر و با هر آنچه نرین نرین باب
سوخ عطای تو در اندیش باز نرین	بم که کفش بر نرین نرین نرین باب
حجب قاطع تو شیخ تو کر کرد نظر	روی زمین کفش نرین نرین باب

بهره

تا بره معرفت سالک ترانست	نوسه سیم لعین نرین نرین باب
۱۰۰ لوی تو با شیخ سرای و بود	روز نقای تو با و همشیدوم نرین باب
شاید اگر از زمین کم رسدش کرد	
در چو از هر شانه با نرین کل کلاب	
نرین نرین نرین روی کر کوشه است	نکند هفت تو از نرین نرین باب
بنوعه نرین تو نرین نرین نرین باب	نکند هفت تو از نرین نرین نرین باب
است کت که بر نرین نرین نرین باب	بوقت طلعت برین نرین نرین باب
راز از نرین نرین نرین نرین باب	بر از نرین نرین نرین نرین باب
نرین نرین نرین نرین نرین باب	بدر نرین نرین نرین نرین باب
لا که بر او را نرین نرین نرین باب	عذار نرین نرین نرین نرین باب
سکته شد دل بر نرین نرین نرین باب	کبر در نرین نرین نرین نرین باب
معدت بر نرین نرین نرین نرین باب	چو بر نرین نرین نرین نرین باب
خدا یگان سلاطین محمد تعلق	
ابو ای بد نرین نرین نرین باب	
نما و کاسته ز نرین نرین نرین باب	نما و کاسته ز نرین نرین نرین باب

ز ستم صفت کشاده در او هم	چو صبح زین نازدهنده بر این
بناه چین عوض مطلق سیاه بود	فلک عارضه کرب و جبهه از زرق
خط سبک شد صبح تازه بریزد	بهر خط زرق از شب سیاه و درق
پیرانیه بنورخ نمان کرد	بمیزان حریم نرزد این جو سمن
طلوع غمش در او شب پاض سحر	چو چرخه کبریا در از درون علق
فلک بر استون کشیده بند است	که صبح بر او در میست در ذوق
سستی که نفس رخ شامخ در بایت که نه عجله روان نبردست یک درق	
زهی زگرگشت روی بفرق عرق	زایر بود در باغ و بود بر درق
زین زبده نوزاد بر استان و دم	پر ز ناز دست ندر رخ روی شطرنج
لای شمع تراختینان صعب کرد	که گیسوی بر غایت پرچم برق
صهاره در ترانغ بر برقی شد	که صبح رنگ کبریا است رنگ خندق
دو ما بود بر روی میوه کبک جم	که در می بینی کوفت می خالص
سند تر خسته و یک قدم که زند	چهار ما بود در بر سلطه کالم
ز جو دقت که خرمی نمائ در عالم	مگر که کند بر سه منابر درق

بیدر زده ز چو زبست چند	که از او نرزد خرد لال او منطبق
بیمه تاثر عین نور آن باشد	که نور نور بر دار صلیبهای حدق
چو گلک روی می پشیمونگی بر سر بند	سدر زبان اعادی شمع باو است
ز جنگ هر ز بر کس کرد در سر خم باد چو پای علقه پزیده میان علق خرق	
صفر زید زده از خط زین بر سال	الفی ز که در عین و کو کوشه ل
نور باز از زمین بره کل نر کرگشت	در چراگاه بر از کس این سینه خیال
نخ ز رخنده چو صبح از پادشاه گشته	هر دور در حجب پر از زرقطال
دختر ز غلبه که گلشن جانع شد	سکینه زده از زرد و در چهارچول
لا در از ترانه بخون عرق جبهه ز غمش	چون صیبت زبک گردان دنیا سوزال
شب یکی ز می کبود او بودی	روز روز می در از می کبود او بودی
روز با تاج ز راز شب بعبای کل بریز شب در زرقطالان شمع خرب خصال	
ای عقیق سکاره و تیره مثال	نور بخت این ل بران که نیندازد مثال
رای تو طلوع انوار سر پر او حسن	زلف تو جمع دهای پشان اجوال

در غم ماه زنت سوخت دل مردم را	حرکت های ستاره همین شمال
دینت دیدم که با چرخ سنجی	سرمه است که در غلظت فرزند دل
چرخ برید چه بر سرش از چشم انداخت	کف صابونیت که در غلظت فرزند کمال
زلف تو سار و پو بر کوه سر سید افکند	کشت چون بر شمشاد جهان کج بر نال
دانم که علمم بدم چشم و عیبی	دانم رضا رای و قدر بیت و خورشید زلال
شاه بر دم نصب انگیزد چون	مردن کین در نظرش خنجر خنده سرمه زلال
سگرتی که قلم چرخ حسودش زان روی	سگرتی که قلم چرخ حسودش زان روی
ای کف چرخ خطی که یک قطره آب	سخت از روی زمین کرد غلظت بول
خشم کیش ترا خنجر تو قران کرد	یزد از زبان وصل سخن کرد بول
انداز زور که از نغز مردان بزد	درد دل که چه سحاب در شبنم زلال
آسمان بگل بس بنامید در چشم	چون سهای چشم کشاید بر دال
فرق کسی قدم سهل تو شد اندام	روح همتی یک چشم تو کرد در نال
روح تو مار ولی حامی او ده ماهی	سنگ تو چرخ ولی حامی او چهار بلال
سپت ز سرش کرد دستانت در	عظم و اندام همه در او چوبی و خراب
جان اندای تو در آینه شو اندام	صورت لای سیاهی بود در آب زلال

انگشت شهابی که از آسمان بر سرش	طلوعی با طغیان برف زبان کرده لال
صورتت کوره بر ریت تو ایند فوج	کرمت زمین مال غضبش زمین لال
کوهکن ترا دیدم ترا ز روی فلک	لقده بر در جهان یافت مرا و کوهکن
پایه تخت تو بر پایه ستمم ایوان	سایه تختی که بر سینه ستمم طربال
زرد رو خشم تو یک کشت منم آل علی	لاجرم از زبان ستمم بر سینه رخ آل
باشم از بند جیش جا هم ایوان	کوی زرد بر سر میدان افش از حال
رخم چو کان اصل بر سر بد کوی نو باد	
خاصه بکف نام رضا و صفت میدان شمال	
بناست بر چو بر سر تو پید است	عجب تا ز تو در ماه غنا شد
بگردان تو در عین ایشاب که دبد	که زره ز غلظت مطلع شریا شد
مرد و جوش و دانگ ریش سپدا	سخت کوشش ما در همه سپدا
بلال ریت ترا ز فرق کرد پو ستم	کعبیت که چو ابرو بکرم چینی سپدا
زهر زلف و ریش که در عید اری	بسی زرد زار از راه در بد و تاشد
دورگت کجی نهما گشاید با پس کوش	که کرد چوین سپه رنگ پشچا در است
ز شمشاد دل زلی که بر کوه پشته نم	زیر شمشاد زره شکل ماه خورشید است

رنگ است که در پستان جانهاست	بست است که در روی اردوهاست
دنان است که در زره فرس است	میان است که در پی میان درواست
برکت زار بود چشمها در دید	ترا چو طرفه در بزمه پدید است
خیمه خیمه چنان شد که بر بی آرز	گرفت در این ایام بطن خضر است
و هم بوی است آبی است در دهن	که هر زمانه او در فرزند است
که در اصل تو در دم و لیک به منت	ز نقد عین خرم وجه زهر است
اگر جهان جسد ز تو در بجز خنجر	چو ز نفس درگاه حق تقاضا است
برای عت و دنیا و دولت عیسی نوشته است بخت نادر و بیاض	
چو شاه شرفی بر سر پرور است	سپهر پیش جهان شرف در کوش است
فرزند که پایش دست ز کبکی است	که سرگ در زرعایت با لاله است
چو سوغات زنده و ده خور که از شاه	چو باوه جبین است این پر است
چو در تنی است با جام باره را که نام	ز دست میزد او را شکی که می باشد
میان طبله کان روی است سخن ام	که سجد باش چو پیش پای تر است
ز جام می نهندستان را بر نوازش	که تا که بر عهد امان هوشهاست

بارت

ماب خود بختان بختان می ساز	که کار بار در عالم بود تو است
میان دایره خلق در او عرس	بشکل نقطه مهرم آنهاست
چو خضر حلی وی افکند سایه بر کرد	خورد از حرکت خسری خود در بر است
ز ناکه گرفت از کله او انگر شد	تولی که در وقت ایام پر بر است
گر خسته است بر او برودن گر خسته	از نماند که عدل تو کار فرماست
لایق هدیه تر است چنان چنان کرد	که اخلاق در نماند از میان چو است
چو در این عت نفس کرد بر غزل	چو خشمش با صبح ما و است
رسول هدیه در آن بر ابراق در نشت	نخست کام که ز در بزرگ او است
عقل خضر حلیت چنان غلو در او	که استان درش بخت طاق با است
ز دست بردندم که کلک زرد اندام	سیاه رود و نکران در بچو اند است
رودای ز بخت بر خند یکم نهند	ز رنگار روی چن بر او در است
که در میان سرشندقی کی سید ادم	دود بر طبق ماه مست و سید است
اگر چه او بیاورد او را زنی کم شد	یکس آخر محمد در دوش بند است
چنان سکو در دخیم بر سر عالم	که ما تمام نیاز بود که در است
همیشه تا شد انجام در او بخت خود	بفرود خانه سرد روز بر نه است

رواق قلعه فروغ قدرت این باد نگر تا که در اوان نظر گشته	
لعل از خنده سکر از در تر کرد خبر غم از کبر در زین طریق گزید	خبر غم از کبر در زین طریق گزید لک فردوس که در دهک که گزید
درد از کس نخ تو چشم مردم چون لعل تو بهر صفا که در کس نماند	رنگ منی است که بندد بیک در کرد ز زین غم خبر بگردد چنان در کرد
ای پرچم که بر روی وصال لاله بر روی طاق تو بر تریک چو گلستان	بر لرزشش ز آواز منبر کیسرد بر هر چه نوز آهوی بهر کیسرد
گوشه ماه فلک را چو خم طسه در تو پرچم را بیت سلطان مظهر کیسرد	
مرا چون قصه کسان باز تو بر کرد تا که در کلا زانکست را یاد تو	لب پر از خنده که در صبح و در غم کرد دین بهر هر دم لب بساغر کرد
آسمان غم و گل برین جوهر در صبح روی در چشم چو سیه چون را	در زمان خنده زان قصه غم کرد بسی ز کلاه قر از نسرد کرد
آسمان بکش خرد افاق کند این در صبح چو بهر آهوتر کرد	

هر

حاشی مرکز ز آریه مولی الخلفا دانت او می آنا بر بی عیاش است	انوار خنق خدا خلق بنمیر کرد لکب و صفت و خانیع چو صید کرد
بر خط جو اگر بر ز غنیمت خواند ایک طاق در بات که بجز فلک است	سی و یکم و زین بنیک از کرد کرد در قوس جلال از خط جو کرد کرد
میت و یک بک نوز در ایران بنال شاه مملکت چمن ز کفاری را	همه در آری تو از خاک فرو تر کرد در هر دمی آنجا که چو در کرد کرد
کربش را طلبد تو خوش پیش این سپهر رخ و کاند ز صف میدان خلا	رو لایت طلبد ملک سکندر کرد خضم پدیدن تو سپید که خبر کرد کرد
سرمه ز تو بر پای که از روی نیاز انگیز تا که در ارک کس سپهر است	سیخ تو لطف کند در دهرش بر کرد خانه در عهد تو در کام مظهر کرد کرد
باز چو تو بر پرواز چو پروا گنبد سقف بالای کاشی نشان ایچو را	استیسان بر سر ز قبه از خضر کرد در خم سایه یک کوزه شمشیر کرد کرد
بد بستره ز زمین سمط لایق است باید گشته بر لوحش شاد و خلک	تا چو تا که کفش در زوز و زور کرد تا خرد و عدل اسکان بود کرد کرد
خضم شب با سیر روی ای پرن احوال	تا زلف شب از روی سحر کرد کرد

چوبار پارو شب را در آب نهند	ز سگ حل شده بر روی آب نهند
سحق بر روی نیا درون شود اندام	چوباره لرب خود سازند آب نهند
بزی می که سگ خنده تو برین	میازد دجلال از سق لعاب نهند
بکوی صطبره پیش از آنکه دست سحر	طفا ده بر در طربال بهفت باب نهند
ز جرانیه لوی زن سجد هفتاد	ز فرق خود نصیب نند اما هفت باب نهند
لو از خردی مردان پر چرخ طویلی رنگ	بهر خصم بزر بر غراب نهند
لو خون در زوز که مته در دهنک	باله کرفت لام چوب نهند
اگر کوشه ماه تو شب در روزی	چه در غنا که غمت بر دل فریب نهند
شب فرقی تو چشم جران چه کار کند	اگر در غره زنگ کاسه های آب نهند
بجز او نهند وی همین شبای من نبرد	کسی که بر طبق زوز در خواب نهند
چو در آب تو کام دل ندان بر	که در لوی دره کامیاب نهند
خدا کیان چنان خزان بهرامی	که ترکی العقب سینه در جناب نهند
روایع غنایت بر پیش با تر	عذوبت غریزه در فرغ حساب نهند
آنکه کشتل سینه بر بر پیش خور	ز مهر نرم تو قلب اسد کباب نهند
کنج دست همان ز درنگ اضعی	کجی بلال که بر سر شب جناب نهند

صفت

سمن زقطه تو حید بر زبان را نند	سمن زخا تو شیخ در قراب نهند
زلطف شمر عات رویت تو ترنگ	اساس وحی نوی بچین کباب نهند
بکبکی تو کان بستی که پند	سرست پیش او کز روی بر تراب نهند
شریک هم تو جوق کس نشان نند	وسگ غم تو در قطب الغلاب نهند
بدو عیش تو عیش ما مرا از امن	تو عدل تو بر مار عقاب نهند
زهر بزم در شگاه خیمه سینه	سپر کرسی زمین اقباب نهند
زخف خیز تو از خواص اجماعت	بهر از خیمه در لوسه سراب نهند
همیشه آنکه کی چو لعل با ز رنگ	بگرد با همین تر تر از آب نهند
همیشه با طبق سینه کاسه زرا	میانه صفا نهند وقت آب نهند
لوی قدر ترا همچنان جلالت باد	
که بر کناره نه کوشه طناب نهند	
سایه که در کلین نوبی مرغ ز شاد	ز فغان بلبل صد در غر شاد
بوی بجز لاله دل مرغ خیری خوانرا	دهد آینه آرای همی کما به در شاد
نگدان زوز باهی سبوی بر بایل	چه تر ز نهنگ که در بار کرم نو بهار شاد
چو دل کل از وی درون عجب شاد	چو کل ز زید از خنده جان بر روی شاد

میان باغ ایروسی ایک خروجی چسب کرانکل تاجی برپایه در تراز پنجه نوزاد و بربرک کجمن سنبل بند چتر و آردای در آغوش آن کز کرم	بغض خاطر گم گردون سنا غبار شاد عروس لاله زار شکست علی بر خدار شاد ازین چشم لاله زار ارباب و درین غبار شاد که این بنده ز راه بوسه و دم بر کجا شاد
چمن را در کل بیس چنبد بک و تو حاصل چمن اورا هر ای مدح شاه کامکار شاد	
چو درین آغوش غبار کس تر شاد دل دریاوی لب که با کز آشتی زین بخت ضمیر تن بر او قطع لرا کل سینه بر بسکت چون ز سبزه شاد	فلک را که سبای شوره در زین غبار شاد زوی تیره دریاوی پرور کجا شاد که خست زین رخ ازین آینه کجا شاد هر زار ان قطره باران بر روی ز شاد
فرهنگستان غنیت کس در این شاد ازین خضری بر چهره چرخ زهر کزاد	بگر و خرم اورا ازین پر شاد فلک غنای پر کز هر چرخ شهر شاد
مهر شاه بر باغی که در دفتر انام او را لقب سلطان اعظم خوانده حاصل غبار شاد	
روستای مرغ زین را چو آرزو شاد سر زین غنای بی سبزه بار شاد	

ز تو



بر تو خورشید شام روح سازد غلغله اند این صطلع که در تیره گلکش در خط او رسم سور و با بجان کچون نچه از رخ آمد نیازی عالی ز وجودین بر سر برایش چو در انضرب سینه درم بر زبان	که بر لونه ز شاخ غنچه ان سرگشته شاد بر انبای زمانه قیامت عجب بار شاد چو این صفا کز بر بند چو کس چو شاد طرز آستین او این نیست کجا شاد غشوی کجا کس شد در المودار شاد فلک کجی که در لنگ چشم بند کجا شاد بر سینه کجا هر استیغسل در شاد دور و ناگرد و ملک سر او در شاد صفا کجی که در عینیت بر زخم کجا شاد بنده ان در او که هر از غوی چو کجا شاد چو چهره کس کس نام که با دور چو شاد مرا در حجب او در دو من است در شاد کجا کس در ان از زوای نیست غبار شاد که بر روی تو ز غنای می شاد کجا در طرب اما در ملک استوار شاد
سپاسی که صد آرزوی من غلغله کون شاد ز بهی ان کون کس که سهر چرخید عذر با خدا و انگر بچرخ تو بنای غلو است حدت چو کجا شاد چو کجا هر از استون ز چون ستر ان برین سبزه ان استم در غنچه فلک شب با تو کجا شاد	
از ان کل طریقت ستر در ان در زره ان باغی شاد کجا روحا شاد کجا شاد سرای کجا بایت اگر گردون غنچه در باد	

پوش آفتاب از نعل کز زنی گمش	کبر فزون است پوسته نعل کز زنی گمش
نخنها می رود کوش آرای خسرو عالم	کزین غنچه کبر سر دانش برین کوش آرای خسرو عالم
چند کز در کمال جانم کز زنی گمش	چند پیش غم و داغ برین بگر زنی گمش
اسک سفین شمال زین ستاره می رود	چند شبی در زرا بر افق سحر زنی گمش
از طبقه تبت غم من یک شب بی غصه تر	چند باره در اعلی بر آرزوی کبر زنی گمش
اصل ترانبات سر سینه چنانکه کویا	پاره رنگ کوه در آرزوی کبر زنی گمش
سورت حال خال تو هست زوی تو جان	کز شب تیره قطعه برودن قمر زنی گمش
نسکی خال رو تیر مردم دیده است	آب زینا پیش تو در روی بریم زنی گمش
هر سحری مهر تو ز غم و کفر خان کمن	هر نفسی غم من فاعله و کفر زنی گمش
مرد به جوی بت پرستی چو بت پرستی	انده که بر آرم سبزه زنی گمش
تیر تو مهر چینه بر دل بر آرزوی تو	رنگ بقای و بد پیش کبر سحر زنی گمش
بست کز کنگ لوی کز تو زوی تو	روی جناب حضرت خیر بگر زنی گمش
شاه محمد اولی عهد عطفه زمان	آنکلاف در اعلی قلم برود زنی گمش
حاکم طویل در غرض غرضی که نخل در غرض	ظلم سبزه فاعله زرا حشر غرض زنی گمش

دانه نون چو دانه پیش رسول در زود	حسک از زود کز زنی گمش
دانه کز پیش او چو ان بشام جان	غیر کجا بگر از غم نفس بگر زنی گمش
کسی ناله ترا ز آب روان کند	کرم بد کز زنی گمش خود کز زنی گمش
دست ترا چو کردن چنگ بر بند	کزه زنی گمش پیش پیش زنی گمش
راستگ و ج خود از زنی گمش	کزه زنی گمش در بر سینه زنی گمش
رایس شیخ شاه شکر صبح چنانکه پیش او	رفع خردت فاعله زنی گمش
ایسته ایستاد وی ز شری آقا	ایکبر برین زنی گمش
روز و فاکه زنی گمش بر چو رایس	سلسله ای غم زنی گمش
ایست قشام را بر علم بقا کسی	رایت احترام را بر کت ظفر زنی گمش
کازین او در شوی پای چو زنی گمش	سینه خلک من تو در سیم چو زنی گمش
سینه من تو در چو در کمان کسی	سینه زنی گمش خود زنی گمش
مغز مراد در دهن حق مایه چنان	اور خاکه در کمان بر سینه زنی گمش
فخر جودت انکه قدر دارک	مطیع آقا بر خط جسد زنی گمش
رفت که علم بر سرش شیخ را	شاید اگر حرمه را در عوض کز زنی گمش
چون لب بار در و ما شایع مکرران تو	کلف با غرضش زنی گمش



بخت نامتین از کشت تو فرزند	نام ما کرده از بنده و تا جو رخی
اشش طبع من بر آید کس تو در آن	
بر همه شایه از راه قسح تر رخی	
نارسانم که سلطان یکتا هستی ماه	کوفت بر صراحتیم بند را بسپا
بدا و صحن بوند و جوی سرو اریه	که تا جمال پوشید ترک زرد کلا
نمود چو بر لب لببشتری بودا	ز بهر آنکه دست تو نشد بزند بکا
زبان ضحاک شده در رویش نیاید	که بر دست تو صبح صفا تو کرد
کوفت روی زمین را مردن کلوز	چو بر تپا یحیی قدرت بخش بنا
ابوالمجد غنیمت ولی محمد امام	خدا کیگان سلاطین دین جنت
مخبط غوط عالم جهان عدل و کرم	مدرک شرح همه اساس دین الد
ضمانان قدر قدری که بر در او	منش که دی تو در زمان که ای شاه
زهی کمان تراستیه را همان جلد	برای صرخ ز فرستری شده مرا
دشمنان جوش که همه کتودان در در	قدر باطن کفش زهی دماغ بنا
حصار جادوان آینه است از غمت	که صرخ ز یک کبودی نمودش از تر چا
چو دیده انجم زدن سپهرند بر نطفه	که بر کشت تو چون جهان خند جبا

بخار

خدا ملک تو خط در آن ماند	که بر او کوشه خورشید میکند سیاه
ز بهر نرم تو در چارطاق رنگهای	ز سر سبز نمودی خورشید خورگ
سحاب دست تو بر کج کشت در باران	بناست بر تو چون شکر کجای کجا
شبان عدل تو در روز تو کساری	لبسه داد و دهان بند از دم روبا
چو چنگ جو کمانش کیشند ز پشت	پروان زبده شرح از زبده کف نارا
سه بر ملک تو ز بهر از آسمان و اف	ضمیمه بر پشت از راه اشتران واکا
که از ستاره نروده بر ستاره نرود	سکوه غلوه علی عارت ز تا
همیشه بر تو زلف یار بود	چو بندوی که شد سر کون ز کوشه
ز رنگ آینه اعدای زردی	چو برک لاله که هر لطفی شد بر کجا
خدا می معنی اعمال است خود من	
الذ عافظ اعمال با جسم الله	
سکوه غلوه علی عارت ز تا	نمودت بر جحصار غلوه
مخبط غلوه کف را غلوه کم یافت	میان دایره غلوه در او
زهی حصار که در وی چهی بنا کردی	خفاک چو ریک کبودی نمود در چه
ز تره سوخت ز در زدن آسمان زین	ولیک از نسبه مهر آفتاب کفش مر

بنا به نیت خوب اقرار است م بر آسمان بیوی قهرشاه کرد نظر خدا کسان سلاطین دین محمد شاه برستان جلاش بی غلامانند سرستین حاجت اگر در ز کس ز بهر آنکه نند روی بر رسم است ز بهی بظن تو چو کفر صورت است غبار آب تو با خط و بران مانده ز بهی بظن تو کف پای است زانو شده حسودت چه بر پیشه خلافت زده کسی که از در بار تو اجتناب کند بهی که بود طالبان بستی را ستاده باد تا بداهت بیرون	مهرج با بوی کرم که میث سنگ و سبزه ز نقش ز سهر آسمان خوار کرد شبی که روح این رایح است شوره که از زلف روی خاقان می کشند کند شود ز دهن که دست کربا که ت بشکل نعل نود بر آسمان هر دم خشی بجز تو نه گشت از بی ناده که هر دو چه جویش می کشند سیه چو بهی خشی عود میان ز غم که نهاد بر خود است خویش چون بر سر این ترچه بود لا اله الا الله یار که بهی بودیت اول در بگرد خفته جا تو صد هزار سپه
بمان تا با باد در جهان که ز بهر است جناب صدر مابغ از جنان صدره	

بار

باز در کلچ ز زنده جسم صبح باره شب سا که در حال نیش بودن شد مهر بگوشش که رنگ از حد چوین چو کوفت بر روی شاه خور که مهرش ه دور سلطان بهی فستیم دارای جادوت در کلستان ز بهی که سر کسی کرد هر شرم زوان کردن در طاق کبریت از خلق با قوتیست فردی یک شمار در کلستان کشت یک بهیست رود خ کبر بر میان چند دهنی که بگفت نور و در بزرگ مخصرند در خلعت تو امینک بیرا عکس آدم شب بر دو ام عرت است صفت صفت در پیش است ز در عرض و طول مگر از اجنه که باشد از جمع است طبعان هر جا که خلق باشد	نفس بد که در چرخ کبود خاره خونقون زدنش آرد از طبع کاه خاره سخ بر بهی کف انشال بر خوارده از لایک سپیده بر می کند دود باره ای از چهار حاجت ز قهقه نیم باره سند و خورس کل در امین هزار باره ز بهی هزار شمع است در یکجای داره از خلق رو خنده گشت و در خج کی هزاره بر آسمان کشت ز بهی یک ستاره خوردند بچه کوشش بر سر زنده گناره که در روی ز بهی که در خجای خاره چون ناک که سر کرد از ز بهی که داره مهر بهیست قدرت هر کوشند سی باره ز ان جا که در کشت عالم کی گناره در کوش سروران از این و از کوش داره
---	--

چو صبح است که چون کرد و دو پار بود بر باره بدری که کز کوب کمانه را که سازد بر خنجر بطفا تاج او از زرد و د چو او یک کمان روی کسی ندارد چو کرده است از این شبنم که خرد سستنه جهان سلطان محو بسی تا در زینت کاه و بی عدو چون غریزه از بیخ چو شمش بسی جسمم در خون و گل ریز بجز بر این است تا نورد بسی تا از لب و دندان مروی بسی تا از زینت مناسی طباب خیر اقبال شد با د	خود ریزد از عهد ستاره بلاش را می حق اقد بهما ره ز بی سپه اندازد از هر کتا ره بر بری که نشن از بهشت خار نمان در جوف زمین که چو اره زده در پس روی او ده کتا ره که خوش بود از بیکته اره بود چون غریزه کردن دو پار دو نیز بادا که پارم پار هنذا از فرم تو ز زینت عصا ره برون آید ز شرفی نیم اره ستاره از عشق ریزد ستاره چو خواتون عیش بر دست یاره خزانه کس از این جهت پار
--	--

ای مانده بر زبان مبارک هزار بار مشش زین خرد و بر روی آسمان بد است و باز در جزو بهشت صد هزار چون کجا که است نه برین کجای فضل در این کجا شرح همه چیز او جزوی که بچکان کمان بگذر از شرح جزوی که خرد نام وی از خاک اینک است	کامروز بر بخت نمان در جهان کاست خردت بهار و اورش کاست کامروز زمان جزو زینت کاست از لفظ او لطیف تر از روان کاست معنی با صلابت حیدر زبان کاست بر دستش بر سپهر آسمان کاست یک ملک را ن دوین طلب شرح کاست
انرا که با دما و خطی نیند کاست سکینه از خوش رسد که جان کاست	
ان ابروی زین که کمال مضاعف است یا یاره سیمی است که بر جلال است یا زرد و جوار است که بر جبه کج است یا یاره الماس سر خنجر برق است یا ابروی نالی است که بر شکر است یا علقه کوشش قدیم عراق است	یا خنجر سیمین صمغ ملکه کاست یا یاره سیمی است که درین رو است یا بر سپهر بی ده کلا است یا آینه زرد که بر کاکش است یا کرک سید سبیل مستند است یا نعل مسمر که سلطان نالی است

بروزان ملک در نظر مردم صمیم	که قوس در دست کبک می خندان است
موسوسه موز از صفت سسی یا روزه	که بر ورق حرم و نظرای امان است
ایا شوز ماه صیام ایدل پمار	که در قیاق قلب و تربیت جان است
انگوشه شوش ز کبکوی کفرا ن	کان با کسب است که در لسان است
بردار دل در قبال سیاه رخ جان	کان زده در دست که زنده به است
از کس خزان طلب از وی جانها	کان جا دوی مرتب است که با شیخ است
از جنگ شوز جنگ که مور کور است	که گردن یک کان کبکوی کشت
دک کوش دریده که بصد و غم طبع کینه	در چوب کسندش که هم از راه نمان است
می آتش که در دست نردوز می ریش	که روی همه با آب صدف رنج نمان است
باوه زنجی خواه که در سب که او	نختر بر نا مانغوزنا کام زبان است
مطرب برابر ده مطلق اول خواه	که نقره او جان خود در دوران است
خدمت برابر که با دشمنی کن	کانه چه همه عدل و کرم و امین است
سلطان سلاطین جهان شاه	که سرور کین بنده او خزان است
برمانده مکر از خود آنچه خرد شنید	
صد مال در کف صفا من ماه رمضان است	

ن

فضل کوان شسته بود با دست پال	باز بر شمشیر سحر نیز از بدوی زوال
با بمان که با کون با نرد و کون سپ	باز به همین کرد و زود نمانی بر حسب اول
که ز در خون عشق پیش پای شیخ کوزن	در خوابش کنی چنان شکر زینج اول
از نمان که نمان چکان می بر بندید	کوی زین کسب میله جرح او اول
دشمن از نمان که نمان از بهر عید	مخچکلی ریز از بر فرق خوان اول
دوی اندوه بر بام تک نشکند	غالی میباید و بر روی زمین با دشمن اول
در چنین ساعت بسوی چرخه کوزن ناز	با نسی او ز راه او دشمنان اول
کی من با نمان چه جام از چرخه کوزن	وی نمان با نمان چه طبع عشق اول
هر که کوبی بر امین خون او میله حرام	و او که کوبی حواله است خون او میله حرام
که نمان با نمان کسب از نمان کسب	در نمان با نمان کسب از نمان کسب
با نمان چه سرچرخه نمان اول از نمان کسب	فضل نمان چه سرچرخه نمان کسب
بدر چاهی که در این پس صفت نمان و می کند	
سکون با دوا چرخه نمان و کسب با دوا چرخه	
ای ملک هستی و ملک صحر	در نظر کعبه چنان اثار
حزین زین است نمان تو	توز و نمان کسب و حصار

عصه زرق و هفت اقلیم	پدر کن ترا یکی دیوار
کرده روح ابدین چهره العین	دورست ترا بدست کفزار
تشنه ایوان و کز که دل	صورت سندان دوراد دوراد
مغنیان از درون بخت و کوه	علائق از برون کرد بداد
بر درونام تو کمر بسته	چون عطار در هزار حضرت کار
پرنده آن که از پای خطت	آبروی غمناهی بهار
میکنند از تنهای درت	نظم طبع خلیفه را در کار
ان سلیمان کجاست او را باد	الهدی حسن بخت قرار
وان نام بچی که کرد بطوح	شام عالم به بیکیش از قرار
خرم او نام که در شش شام	چون غمزه بیکیش چون محار
بنده غامی حسد و عالم	سفر این یکمانه ابردار
شد تمام این عمارت فرم	در محرم بپوشد آبل و بار
یکبخت است این در که بدوشش سفید	
در خور کوش سسروران و دیار	
از پنهان چو راویکته ای بر سران	چون توبت از آن جمله پیران

بای

تیمکان خوشبختی چند چون شمع	هر که بگردد از تنم خواهد خنجر
این کافور سحر و اهرام است چون یک	دانه که در کفش نواز گهرت چو قر
میت بر مجلس آینه کواکب افروز	میت بر حضرت حاکم عالم پرور
سرور ملک تو را گردان باد این گن	صند ز شمع تو تا پاره جهان دور دور
موسی صحران صحبت فرخون بوی	عینی در بر تو مشغول جان محشر
با دانه ز غبار است رایت ز نور	
سستی خاور و درنده گردان کرد	
برین عمارت تمام برین شمشیر ای	نزد رویه گشته است بیخ این در
فشانش طراز نگار خندان چنان	هر کس غایب ساری لب و زبان
نضای عاصم بر سترن با کوش	حیث در رضی و هفت فقه دور
چهار بازو ارکان او پرستی بخت	نزدی لطف سر خوش را که در گنار
رون او زلا بر فرودش چون بپوشش	درون او نضای های در که استخار
برین عمارت او کز است اورین	الکیم جدا او طوطی سکر کفار
صفای باطن او درده در صامع این	طنین هر کس را از نوازی بر سنجار
بد نظاره مشفقش گشته هر شام	در کجای زلف و زده زین خنده حصار

در دهر خروان در سر امیری	که در لغت و لغت کعبه است خلد و ناز
شده بنام خلیفه جبرئیل و سعید	برین عاصی تمام ظهر الدین معیار
پس امر عامر که کفرش افزون باد	برای لغوت این احد مشا
براکه خرفران خواند شاه اسلام	لغت کوی بخوبی شکر کفها
نام کشت تاریخ و ادو خلوینیب	
کشاده بر تو گویم که به قصد وصل و چار	
شاه افیسستان خرد برام نسیب	ای بر تو خیز تراغ کلمات رباب
افشا و نسیب به بیعت در سر	و این نسیب در اچاره و بلو کمال
سار لطف خنده از بهای چهرت	چو خزان افش ز بر تو چه چند مثال
ساخت طوط از خاکت اطلالی	تا بدیجت ترا کج چو سپهر بال
صدا دل بر کشته منم ز آل عا	زند شد تا ابد از شک خورشید آل
قلی سیر ز صل روی که در شب برود	هر زمانیش روی مریخ چو بال
زهر در آرزوی مجلس خلد امار	هر شب که آتیه در هوج کلر به حال
تا تم غاشق اول نشسته در آرزوی	و امیدم آتیه قوت ابد از آل
بر که در یک دهر اول لغت به رحمت	با در خنجر سینه تو سیر روی چو حال

بر

بر کجا که انش روی که گریان گریان	روز و شب تنها از صل می کشد آب
اگر که غلکش شودت هم به شمشیر	و اگر که قصه کند سهرت بت آرزو آب
طشت ز بر رخ خودی خود پرده بند	مروک و او که در کشته باروی ناب
چون خط کت کشد بروق تو برود	چون لغت نهد بر رخ کشته شهاب
پرازنده که بر کشته کف آرزوی	دیو خنده که بر کشته است شهاب
عالم خود و بزرگ آب از روی بند	او هم از کوه بر خنجر خود را پلا آب
پل است سیخ زان سلطان است	
کوبک سحرها را کند از رنگ خراب	
بخنجر سحر روی خندان ندیم	بخنجر شام زنی گریان ندیم
بخنجر زنده ز سینه عاری	سپه اشتر زرد کوبان ندیم
مرد چون سپه را بکشد مای	که در زیر ترش کمان ندیم
روی به چرخ را طوف کردم	که در سر سپه را بسامان ندیم
ششرق روی بخوار نیامد	که در غمش از رنگ پنهان ندیم
کلر به رخ نیش زنی	که خنجر از ترش افغان ندیم
عقابی زنده و اضمیم خنجرین را	بخنجر زدم کلر پویان ندیم

بهرام برام کردم نظر	بشکست بجزیح بران ندیدم
ببازار سعد کف شتر	بجزیح کوه سه دان ندیدم
ببندین زرا ندوده شمع منور	بصبا دران هشتم ایوان ندیدم
بجورای طاق نهم رخت بر دم	بجزیحیت سلطان ندیدم
بروان در صفت زین میل کردم	گدول را بد اندوه نادان ندیدم
بجزیح خاک یک کوی ساکن	سبان نهم هفت چوکان ندیدم
بکی برشته دل بر سه خاک نخواستن	بجزیح سیراب چکان ندیدم
جهان کردم بر یک باور امن	بجزیح بر شش خردمان ندیدم
گلستان باغ الهی اورا	بجزیح شکوه زمان ندیدم
گرن چارن زین نشوهر استند	سفر ذرا سبب نخواستن ندیدم
ز آغاز کوی سه انجم کیتی	نهاد بر ذریع استان ندیدم
لب و پسته رسته دیدم در اول	که خردل از ان بسته بران ندیدم
ز نامدی ترک سرست او را	بجزیح خشن پیشمان ندیدم
نظر روی خال سیاهش کردم	که فضل جیش گلستان ندیدم
بجزیح نرفته او بسندوی را	بجزیح برسدن هیچ مکان ندیدم

اگر

اگر بکنند بچاک کی کرد با من	دانش با نوبس خندان ندیدم
از ان کربت نهم سهد تا همت	که در نوبس نوبس بران ندیدم
بر بر جان که چون نظر کردم سبب است	بجزیح نوبت از جرح کردن ندیدم
از نازوی رویم زین شد که درو	بجزیح سبب غطان ندیدم
ولیکن بر جا که رشم در انگ	بجزیح نوبس با هیچ سلطان ندیدم
بیشتر و بدبیس و مذکور و قوی	بجزیح کوه و کوه کمن ان ندیدم
سزا در خور این در شکر زردان	بجزیح خردت که کمان ندیدم
بچش چو خاقان چمن بنده کردم	که کارش بجزیح خندان ندیدم
بصف غلامان از بر که شتم	بجزیح خردی خاقان ندیدم
چو بر ذوق نوبس نظر باز کردم	بجزیح هم مهر تابان ندیدم
چو راحت روان با نهم بر خاقان	بجزیح نوبس را که پان ندیدم

بجزیح در شش بجزیح در شش	
بکی طوطی شکر خاقان ندیدم	
ای باد آرزوی روح و نای جان	در کوه سوال و عقل و دل درین حیران
سر سرت سبب را هرگز نوبت کوهی	بجزیح نوبت را هرگز نوبت کوهی

بدای حیات را بر کز نو دسر صد	دریای حیات را بر کز نو دبا بیان
در جوشن فواص هادی دو چشم است	صد لودی ترا بیک پرستش عطفان
دو سینه ترا در پیش این غره ای آمد	کای در جگر کشای تیره دل آهوان
بر خوان کن تا بتواند روی چو خنجر	بر خوان الهی او یکیم شبی هممان
از لب تان گو تو استغف که میدارند	سر زبر دو هند را از حرف مرادینان
بر تو نیست هیچ رقم پادشاهان کاغذ	بایت بیخنده بر کوهستان
چون فی خرد تان تیره شیب است	چون بسته کن خود را بر شمس غم بریان
زان تیره بر جان پس از شکسته شود	سرجان ترا صد غم از رویان آفر جان
آنچه بدمان ابرو ز لب کسی چینی	مهر اسب کشته از رویان آستان
چو کان روغنش را بیک کوی در کجای	باز بخت دانه از جا بکند زندان
ای در میان چو کان خود را در چو مطن	پادشاه کن زرد او را که ایمان
بر دل کی گویند میدان ابرو را	در حال تو در این از غمت سحر کان
کر که درین کوی یکس تی بر شوق	در بنام غنچه خوابی چو خاک بر سطحان
اگر ده نام در دم غم بر سر زگره دهن	فرمان او بجز بر نبی نه استستان
تا که بر بیست بر بر طبق مینا	بطلسته سستی مست خود بر سر زخوان

از یاد

از یاد این بگشاید	از غم کوشان بر که اوقیان
دلم که ز روی صدق با کوشه خرد	سین ترا غم در مشرب بر زبان
صد ملک سیمان بر باد شده است	
هرگز نترس از تیره آب رخ این دیوان	
درد دل بر سیکا از زرق تا تیری	سرسر هوی تو در صومعه بر پرری
علا هر شده بر عشق در کرد سر کوبت	هر زده خاک را من نسبت گیرری
از غم غم غم عشق طرب است	از او در محبت غم غم تبایری
سوان بفسد استن مانند بر باران	دولت کویست از خانه بر زنگری
هر چند سپرداری از راه دلم بچرخ	کینه بجز دهان بر آه بر تری
مرغان الهی بازده روح نا	دردم کی از غم زبانی بر تری
ای بی دل که تو صید منم خاک	کو بروی لاله اش خند از غم تری
چون مردهی چشم چو کوه آورد	دردم است آهوی او جادوی کوی تری
چون بوسم از غم غم سیه او	کو قافله روی صفحاره بر سینه تری
روش بد خدیج جو از گشش او غنا	کو بر آمو از بر او گل نه از تری

تایف غرض عشق سرشته تقدیری	انگش بر عین جانگش ز نام
روحه طوالت خوان در سر زنجیری	انگش را گوئی غنچه شکر آوده
تایف خیال مع زوایا سخن بره	که بر شاد دارد در با همه بار آوده
من با حق مطامع بی صفت در بان	
بن بر نه جانم را سپهر آیه تو خیر	
بهر سرایک به خوان تو چه نماند غرض زار	خسک لبان بار ما به غرض اصل تر
ماه و دو چشم جام سخن با ش غلام	پاشق اورا نام روی شریا بر
بیله روی کنش زنده شاد خویش	بچه که میدو از زن تر بر اثر
نور کوس در پیش کز در حق زان	پنجه ز کبرش طوطی طاقوس بر
کشتی ز در شکم آرد و مویز با	خیز ز کوشش بی رویی ای کسی سیر
طاسک سیمین با تیره و پاد ایش	
صبح چو کف نهک غوازی خور	
دلفن خزان سار نه دقاب	ریت بر کس نه چشمه جز بگرد
ماند زانده و دهن آهوش سگه تر	هر چه پیش صد نه زار با او بر تر
زرد جانی خیزت ای کشتی رویان	مانند سگ کشتی سلسله آهش کن

وقت

وقت آید کشته خال سیر بر چین	که مغز آن نهد آینه از بر سر
ای ز در همین بجز کره در است	تا بسوی بر برداش کوشش بر سر
سیر بلک کفایت کز تاشق	رفتن نهاده نوبت زشت تا سخن
دشمنیکش از غنچه با بکین	آوده لیکن از حشمت کشته کشته تر
یک لبت از رخ زون آرزوی هم	بخطش آرد بجه جودف و کر
بزیز بر خشک بر نیلی ابرایش	در شکم دام سنگ مرغ دلا آید
حسد سپهرت زردن در کوسیه	دست زده شیشه سر زده و حشر
جندی بود آینه آینه سیاه نضر	اصد زلف حیدر ابریس فر
ایرین کیمت دگر خورشید کیمت	ای بت با پیشه بر نه ترا جلوه کر
خیزد ز کفایت رای ترا نظر	حکمت در زور کار خوان بر با حشر
خاموشی بر آبی نهد بر چین	خیزد ز کفایت دست زنده بر کر
چند دل جاسه آن تیره ز کیمت	چون به سخن او بر دل دشمن گذر
ماه در اوانج ز کیمت کمان	سبب بیلان تو روی نه بین سیر
دشمن اگر چه از سخن بر خصمت	کردم کوشش نهد بر کج جان بیشتر
در زمین عدل تو بر که ز عجز	بیش چو تیر بیدار سپهر را سخن

بیش کشته را بسته کرد سحر	پسته لعل زرد بسته نبات کشته سحر
رو برویم بنده آینه در دیو کبر	آن طبق لعل را از زهر پشت زرد
خوابچه زین کجا کشته است دو	در کف بر کاسه یک شنبه صد که
آنکه در کفش سوزش در بانی ل	دانشه لیدی صحن سسای بصر
مردم به شمی پاسبی بچو اسک	در چشمم بود آب زویم بمر
کوزن عیسی شو بخند برویم من	
پرچم غم خود ز پرده شوی در	
بیان ملک بنیم کلی بار آمد	که برش عارضه ماه شمسار آمد
کند طره او بر کناره لاله	چو سبب است که زاده پیر در آمد
تندک غمزه او در خم کمان برود	ستاره هیت که زمانه نو کجا آمد
بر او حال خوش در پانزدهمین	چون گیت که بر طرف لاله زار آمد
پرو گیت دل در گیت من بران	بوسه شکر اهل در زار آمد
شکسته شد دل خسته بچو بدوم	بوسه بدو لقم که آن کفار آمد
بچنگ طره او دل چنان شکسته	که کز نه او بدول ناله می زار آمد
چون شیخ مردی نزد حقان در بار	با حسن در کفش دوست بار آمد

قرابین بصد سبکست بر بند	اگر بخت آنه صد هزار آمد
بد آنکرای که در در این کجک غطاش	همه زرد کز زهرش کفار آمد
رضی کوشش ستمتین دمان	صدف مثل پر زردش هوا ر آمد
بخل سم ستمش که پیش کوراو	در تفسد و نامشرف کفار آمد
که در برده چو کبک و بنم صلس شد	که در صحنه کسک لقم که در شمار آمد
هوا می و جودم زرد روی کرد چنان	که در کوزن کشت در کسار آمد
ولی او فسخ کرد می زندان	که در غمبزه روی بخار آمد
غزای باغ غنچه کشته قزوین	که در کوشش حشمت کفار آمد
که روی زرد کن بر تو با خود در	که در دست چرت شاه کامکار آمد
نیکان سلطان این محمده شاه	که در کوشش غم غمبار آمد
شستاره سپاه افشار کلاه	که در آسمان نقش غل کرد کار آمد
کفک بپشت ستمش شده از سر	که در آفتاب بر دین ز کفار آمد
بنای قله کوشش چنان بیخ فواد	که در خندق او اوج زحصار آمد
نهاد افروزش هوا بر در آید	که در کوه کجک شاه خود دار آمد
بکله که سر آن کوشش کسکند	که در لعل سبب این دانه کوزار آمد

ای صفو دکاهت سدر عالم	ار یک تنق کک صومعه کک مج
ای باریخت را کرسی فلک به شتم	وی دهن چرت اسایه فلک غم
بسی که در آت است بر خطه خدا	کوچی است که در نفس مقلد بود غم
این چه که جایت زو در دهن او دیدن	سنگ و تر عالم را که بر سر نوزن کم
آن کجاست دست که بکاه چو	بر سینه سینه آت روی فلک شتم
رد که در بیت افروخت ریت	چو زان رفت چو در بنه پرو پریم
کر که در کوزه آت ز غمیت	اتش بر سر سینه را که کز غم
اینکه که از رفت لفظی بز غمیت	کجاست باد به تیر است غم
با کوه غم من سخن عری	آید به هرگز در بنه مشه عالم
کین یک کاست آنکه در لعل چو شمشیر	این در است انگه دین سده کلاب آن تم
این شاخ نباتت انوار کس بر کفر	این بچکات ان ابدین ارقم
این قصه حرکت و انصاف کا غد	این نوزد دادی آنه موه ارقم
هر جا دهن نومن از آن کجاست کسند	ترتای جنبه سید ارقم نند ارقم
شیری که در زور در دران او است	برایک شمشیر سحر نوزد ارقم

بهرین

بهرین ماه است فلک در بر بنه	
شمیر زور ریت و بر جان عدد بهرم	
صفت نیت زین رخ بهین بود ان	شام که در نیت سبکین بیضا در آستان
عادت زان زین بر سر کوه سباز روز	زخم زخم چنان چون پروا چنان
بش استی کن کسب اینها کف	بسی که در دهن است در در نوزن
خست نین که در نوزد نوزد ز غم	جامه مال ای ز غم تی و حدستان
جب نوزد روی هر صبح کل کجاست	هر روز از ان بر کربان کوی کربستان
شبه بدل در کوان روی چو کوی	زان نوزد چو سینه بدون کربستان
سایه چشماه ال بهام است هر	اوجم که در نوزد غم صمد ک جهان
اشتبک دین مولا ابر نوزد نین	بند و نوزد با است و ان بنان
عده در کس غمیش هم بهرم کجاست	هر صدمه نوزد امزش هم نین هم نوزد
ای دای نوزدهای کردن انچه	وی های چو نوزد صمد کربستان
سند قصه چو است کجاست غم است	کجاست که اشتب و کجاست و احزان
حدود کاه چو است غم نوزد نوزد	مادی زو در کجاست ان در میان
از تمام نوزده غمیش با کجاست کاه	نمونه در کجاست روی نوزد کربستان

مخ فخرتند بچشمه پدید	مخ کلین سرشاند خون بگر برید
عشق رفته دیکه لایب	صبح بکام زان سوزند درکند
ازین نیست با جاک زود	از هر کجا سببا غمگینان دید
سزای کشته برکت سبب است	لا اله الا الله و لا اله الا الله
خبر که برای ما کف بپسند	بیکدم بچونک بر زانو خمید
جام بیکش داد سپهرین عشق	چک بکاشن در نور کزید
بر طاعتش خورده ای کوشمال	اندر کجا کید بر شکست در مید
ای جز بلیغ بر سیکه میم لعل	کز درون سیم فخر آرد سدید
راه تنگ کیش دریده از ان	سیاه سپار خرد و خم لبها بچو پشید
جام چو آب است شاه که فرمان راند	سجد و نیارد در کشته سینه پشید
از ز عدل شاه بیدر بچشمه آرد	
وز غم اوها مردم مستی ندید	
چون نسیم سوی عطر بجهرا آرد	نام رخ در تنق بخرسار آرد
همه شش زده چو بکیش زنده آرد	زین جهان سحر شیر صف آرد

بود شب چون دل فرعون بیا به مهر	سبح نامزدی چو سوس بدو خطا
بصیرت بود در نزد پاره زرد	دم جان بخش یعنی بوسه آورد
بر زود بخت زین حسن از پناه افش	بس که کرد خندار استگ زلفا آورد
فرو گاه با خرد به شیره سحر	دفع سحر شد و علقه ادا آورد
شد سهراب شکر چو سحر از رخ	نقطه بر جبهه صدفی افرا آورد
روش بر او شب از او طلک مگرند	باز رخ بر طبق لولوی لالا آورد
زان سبب بری گمان بندگی کردند	
تا در باره حاکم دین آورد	
ای قامت لولای سینه ز شفا	بر صبح کویای در گردان کم از شفا
یکدانه در لفظ سخن خست	گر شتری بعد در عالم کند بها
حر ز غایت از روی گردان میبرد	ماهی بخر خط سحر هر چه آرد
زینها نیست که هر برام آید	زینها نیست بزرگ اسام را بها
تختی است ترا که در شتر قشای کنی	در غزبت آورد ز سبیده لاف بها
ملک با ترا چو ازین است انقلاب	بهر عطش با چو آبش از شفا
ز روی مثل که عدل و مثل لایه	از بند آهنی سزاند زان روا

دما که کوش عیبها و اما	آنها که کوش برین نطق خویش
چون کوشتا زینچون است	طبع ملک دشمن با کوش بدید
که کوشان ز کوش کند را	بعد از آنکه با هم وصل رسد
زین کوشه مصلح شهنشاه	حاصل بر مصلح این مصلح شهنشاه
اشابت بر بر پرده قمر	ای مژده ز غایب ز کوش
صبح دم نام پرده نوای کوش	آفتاب رحمتی ساز
پیش برین اشاطت	باید در مصلح فرود
پرده را کوش که با کوش	سپه زنده برین چون برسد
تا کوش بر سر عیش در	چاشت کوشه را ز کوش
در زمان ای کوش در حیرت	بست کوش ره غم کوش را
ای کوش ز آفتاب کوش	بوسه کوش نواز بعد نوال
ساختن کوش بنین بنیدر	روی کوش کوش خرد نواز
تا کوش شدت کوش	دست کوش نوا کوش نواز
چون کوش کند کوش تر	دع از پرده صفایان ساز

ماز

سز کوش که کوش ایما	در خانه کوش کوش
دانش کوش کوش کوش	کوشش در کوش کوش
آن چنان کوشه کوش را	کوشش برین دم کوش
لعل سیب کوش کوش	بسوی کوش کوش
کوش کوش کوش	از کوش کوش
ز کوش بلع کوش کوش	شاه کوش کوش کوش
شاه عالم محمد کوش	
کوش کوش کوش کوش	
ای کوش کوش کوش	سره کوش کوش کوش
اصل پرده کوش کوش	بست کوش کوش کوش
از کوش کوش کوش	بوسه کوش کوش کوش
در زمان کوش کوش	از کوش کوش کوش
کوش کوش کوش کوش	
کوش کوش کوش کوش	
کوش کوش کوش کوش	کوش کوش کوش کوش

زنده دان شکوی حال مذکورک	دلیک ایلک دان دانش ناید
زنت نبرد زهر کایف است	مجری گلک نفس روح افزاید
زنت دوم این طبع کر بجزان	که کوشش غیر ترا با را یه
زنت اولن هر سه کردیش او	دو حرف آفر ا اصل بزولن آید
بزم شاه در بن این طبع	
ایر مجلس اومدم سکر خایه	
سایق ایشاه شون	بنده رای شوت و در است
بیخ اگر از تیه دور است	بجهیم اکت و کف بر است
دست ای کجی که کورده است	قطره آینه اش در است
سخت اچخی که در کرج او	نه تک کتر زهر اثر است
بیش عقد مطاقت	هرک در صر جامع بر است
چند دوزیر با جودت	هرک کردن کئی در کور است
نوحه بسنج	
اشن شیخ	
با ان چمنها	
ترا خاکرت	
جم بهرام اصل حاکم کک	ایک بهرام صبح خاکرت

اقبال

اقبال کبرخ راه روشن	نوی بهمان بزم ساعت
دست که باره روشن	بر پیش کنی که اشرف است
اشن افزون نظر آید	که ان خصم حجت خجرت
شکر را با سکن جلال	زیر نشید ظل اشرف است
هره شیخ و صفت اقبال	ایست بیت مظهرت
سلطت هرک که بزم است	اشاب در خجرت
هرک غاصح خردت	نیمه سزای در جان خودت
عاقبتش هر کسین جویند	کوش کن کن حدت خودت
تیز را ز باره در عصر	و کفار حدوت سه ولادت
بلا سست و غافلند کجا	ظلم و سلس زاتم بدت
خداست اولک باغ دنیا حرات	ای سرحد سرای تو کده است
بجلی طام نشن صبح	کفر او یک کده است
بر بهرام حسن پای کوب	زانی زنده بسنج با حده است
دل عاشق سر راه کوشید	کارگاه بیات صدت

خاندان بنای لم نریست	زیرا زده است و جد است
دل هفت خسته است خجسته	گلشن رودش حد است
هر که در کوی عشق زده	شهرار مالک ابد است
زده عقل از پای معبود است	بر چه در حرف بگویند رسد است
دوران شیرین است سر کردن	کافران شیرین پارم رسد است
مهر زینت است شاد خور	لیک از آتش زده است
سیر قول علت اول	ز قیامت است بگره چو است
خوبترین جنت است	جامه خویش از دست است
دوره کار روشن است و نهر	بشم کس ز خاک رسد است
بایمان است هر که کس است	سینت حال است هر که کس است
بزرگوار است جوهر جهان	تا کوی که مار رسد است
از یکی بار کوی کس رسد است	کل رود است و نیم رسد است
پنهان است عفت نه رسد است	رست کزین رسد است زده است
از یکی بهسم کی طلب که یک	از حد است مبداء رسد است

این شعر در کتاب گلشن ابرو در وصف حضرت زینب کبری (ع) است

برگ

هر کی زده طریقه زین در	در خور کس شاد رسد است
دل پرور بر چاهی را	هر دم از روح کعبان رسد است
ز آنکه او مانع شدت است	که جهان غمش رسد است
سایح که دست اقبالش	بر سه اش چتر رسد است
عقد جانش آن بخش دارد	که در عالم روان رسد است
خون غمش که مارش بر جفت	خون پای تیر که پاره است
تا زینسل بار رفت سخن	پاره استی که در بر است

کرمین بندش شسته است	
هر که عالمی که رسد است	

ای تیر عشق در مجلس مجازی	تا کی کف غمش رسد است
چند خط غمش نشان داد	خندانان کس با چشم رسد است
ز آنکه کس کسیت کا زخم در جوب	باردهان کس رسد است
ز آنکه کس کسیت کا زخم در جوب	داکها در کس رسد است
روشن لبان رسد است از بار کس رسد است	اشوبه است شمس رسد است
اندم کس در غمش ای کس رسد است	رسد است که دل زلف رسد است

بیک گلخیز روزی پرت آری	سبها چو در کی در آن دیو پیا آری
امروز بخت زین پادشاه عادل	سعد کشته عرقا محمود غازی
که چو با پیش کوشک جهان گیر	که چو با بندی کور کبان آری
کرسه کشی کوی عشق تر عشق	ارشد نوی و کورا محمود غازی
دیارگاه شاهی عدل کن کور کوش	مور کوشند ما که بخت آری
در سکوتش ز غمض کردی	که کعبه خود را زانم کردی
پادشاه حق سبحان و جلال	کا کشته می آری وی در آن آری
ز آنکه در وقت کوه سیاه غمخوار	تا پیش بر سیدان بر سر آب آری
کوش حق خسته سبها چو در پی	امروز بقدر هر سببم زاری
در درای بندگاری کینت ابوابی بد	سعدان همش خوان چون کور کوشی
کرد و هر کس و جرات کوشش تو پنه	سعدک در بجزت کور کوشی آری
که کعبه بر شرف کشید سر	سختی با دشمنش چون سوار آری
ای سعادتمند آنگاه زین آری	
از در هر صفا در نهی مهر تو آری	
تکی ایوش برده بر کس آری	شام را برفتم هم بر کس آری

خرنوب

خرنوب که کبان میوه وصل تو آمد	ز آنکه بجا در وقت شیرین آری
تکی ایوش سکرته در خنوب ن	از در خنوب خود غم زین آری
لفظ آری یا سقونزه بر سبها	چند بخت هم آری بر کس آری
لیلیت عشقی بکس بر در آید	خود بچا روح در کس آری
عشق تو بان بود در آن خنوب	افتد غمت خود چند بر کس آری
خرنوب است نماند بر آید	دل خود بر کس خنوب آری
که در باغها است پر کوشش	سینه خوش پر کوشش غم کس آری
شهر که چون سج کی دم باشد	ما که از زلف عاشقانه کس آری
کتاب آری تو بر آن کما روز بود	تا بختند سر برده بکس آری
بای آسایش خنوب کند بودن	چند در آنکه کیک لطف کس آری
زین حال کور آری تو با نماند	چند کس کس کس آری
بر چه چو کس کس بر هم آری	کمال آن که در راه کس آری
بهر کس کس کس بر هم آری	چند بخت هم کس آری
کس کس کس کس بر هم آری	عشق کس کس کس آری
چند کس کس کس بر هم آری	سر کس کس کس آری

تقدیر درش از تو بپسند	که گویای خود از کتب پرورید زنی
که ای شاه جهان ما که گویای تو	که گویای تو
اول ز ما سفر غم کش	ساخته غم بر روی غم کش
رخ بر کلاه لایزاله	خدا در جیب عالم کش
ضربت رخ عشق بر دم خور	سبب است جام غم و ادم کش
نغمه لاچورد کردن را	در سبب فنا بکلام کش
پهون ز جام وصال تویی	خیمه برفق مهر طارم کش
خاک پای محمد در بخت	طوبی در چشم آدم کش
در بابا جام کوفت موسی	بر سر طوشش ادم کش
ان کیم از غم بستان	در سر اتمام غم کش
حور از تصور بسره دل	روح را بستانم برم کش
بر کش از چرخ عیسوی لوزن	ستاره از طویل در هم کش
سبب است سواد را	در سر آتش خیم کش
صبح بهار برینو خنده	جب او که روی نام کش

بین

بین زین جنگ چارم را	نیمه بر سر این ابرم کش
شاید در راه عودسی کن	نیل رو بر غنای هم کش
کردن بر عرش سرکش را	بر پادشاه عالم کش
هر دو را که بر پیوست	سخته جان با در هم کش
درین صحنای بر نشان که جا گذار	که کجاست با نردبان کجاست
برخ چوین طپانچه احدی که خور	اکثر از شاه زود چوین غم برست
طی کس طیر که با نور صبح	هرگز در شب به در راه است
از آه آتشین هر کجایم را	به غنای کجاست کجاست
سکان کجاست در زمین هم بجا گذار	بر سر کجاست نردبان کجاست
صبرش کجاست عدم غم شده	اندم که کجاست نام نردبان کجاست
صبح از چوین خاص شنیدی	این کجاست از نردبان کجاست
سکان نردبان کجاست کجاست	از نردبان نام نردبان کجاست
غم روی کجاست چو با طرب کجاست	طی کجاست از نردبان کجاست
او کجاست بر سر این کجاست	ز غم کجاست دید کجاست نردبان کجاست

حاکم روی زمین جهان همه را بین	ای پادشاه بخت اولی ما خسته
کریه ای که چشم تو تمام خیزد در راه	کوشه در در ملک و بی سخته
میر کرده بر عادت رای تو در خواب	عزیز باش تا بر پیکر سخته
بر یک کوشه عافیت بیجم	هر وقت که گرفت از کس سخته
دوستان چو پیکر کوزه کسب کنی زبان	حضر جویان تا از دم سخته
امان بخت است هم ندانم نهد	روی او در دست تو چو پیکر سخته
در میان بخت زهرش خورانی	نزد ز کون کن بر ط سخته
سند تو بخت چو درون کفک	بهر زان ندر زلفان جا سخته
تا در جزوی و صفا ای پادشاه مصلحه	
یا در کار ملک این از تو کجا سخته	
ای که روی مقدر بر تو نیستین	میدد القاب و سنان عظم آده
تا خصم بزرگان تو عامه شوق آده	از بس سلطان درین عالم آده
بیش بجز خیش در زمان دست تو	بهر وقت که در کف تو سینه آده
کوشه در در ملک بی دین زبان	حاکم شوم روان هر طام آده
تا کون در آن خیزد چون کسین	هر که پیش تو سینه چو خاتم آده

عظم

بسی پست هر کس از کتب جانها ب	چو کتب کسب بجای هر یک آده
صبر از درون خود به ای پیش	کوشه از روز در سینه آده
بزم از خورشید سده ای کس	سک اسما بر هر کس آده
تا هر کس که جان از پیش آده	
کاشم که در کس از پیش آده	
در جانش ملک سلسله بیان	بمده است هم دین از پیش آده
چون چرخ هست را کسب ای ندر	چون بخت خردا کوی کربان آده
چون شیرین شد روح او بی بال	دراز روی لیسین من کربان آده
یک روزه خطای صبر صبر کوی است	چون کسب ز قدرت برافزودن آده
کلیک یک خرد کوشه همه عالم	از روی زمین تا هر جزیره جان آده
سنان حصول خاک در زیر لب	چون سلسله ز در بر خیزد جان آده
کلیک تو چو در زمین تبدیل و خضر است	سه سینه غلامان خندان آده
خصمت که هر کس که پیش از کس آده	
چون بر کون در پیش آده	
هرام فروان نری که بر روز ازیم	چون سینه سار بر زوق خندان آده

در فضیله ای تیره از اسما نزد حق تعالی ذکر کرد جان نمان کرد ازین سنانی شمشیر برین گفت کز خاک زمینان خاک کند باشد	پیل و پنج اندر شرح از شرح از کرم جان از جری برآمد باز سپیدی قی شمشیر پیل است بسه روان برین ماند
در عقوبت و انوکوشند جا نشا بجز شمشیر برین طوطی این محضر و سیدان و عباس سکوه ای نسیم از زنده بر شرح بر دل خج زنده در کسین سنجاش زنده ز کسین عوم بر دران	در عقوبت و انوکوشند جا نشا بجز شمشیر برین طوطی این محضر و سیدان و عباس سکوه ای نسیم از زنده بر شرح بر دل خج زنده در کسین سنجاش زنده ز کسین عوم بر دران
خام و صبح ایوان در نظرس کر در کردی کنکه ز جهت سلب زنده بر تیره سس که کوفت بود با و پنج شرح از شرح بر مکان	خام و صبح ایوان در نظرس کر در کردی کنکه ز جهت سلب زنده بر تیره سس که کوفت بود با و پنج شرح از شرح بر مکان

در فضیله ای تیره از اسما نزد
حق تعالی ذکر کرد جان نمان کرد
ازین سنانی شمشیر برین گفت
کز خاک زمینان خاک کند باشد

و این

در فضیله ای تیره از اسما نزد حق تعالی ذکر کرد جان نمان کرد ازین سنانی شمشیر برین گفت کز خاک زمینان خاک کند باشد	پیل و پنج اندر شرح از شرح از کرم جان از جری برآمد باز سپیدی قی شمشیر پیل است بسه روان برین ماند
در عقوبت و انوکوشند جا نشا بجز شمشیر برین طوطی این محضر و سیدان و عباس سکوه ای نسیم از زنده بر شرح بر دل خج زنده در کسین سنجاش زنده ز کسین عوم بر دران	در عقوبت و انوکوشند جا نشا بجز شمشیر برین طوطی این محضر و سیدان و عباس سکوه ای نسیم از زنده بر شرح بر دل خج زنده در کسین سنجاش زنده ز کسین عوم بر دران
خام و صبح ایوان در نظرس کر در کردی کنکه ز جهت سلب زنده بر تیره سس که کوفت بود با و پنج شرح از شرح بر مکان	خام و صبح ایوان در نظرس کر در کردی کنکه ز جهت سلب زنده بر تیره سس که کوفت بود با و پنج شرح از شرح بر مکان

دانشایان زده سپید و نسی
الان بان شرح سلطان کاویان

ساده سیکندرت که گفت در شرح او
تیرش که افسان بر شرح سپید کرد

منظران غیاثی	نشان گزینی لایق نشان بزرگتر
این سید برید از درون طبع او	از روی است از زبان اشعار علوم
ای رویش با کبریا بسته است	دی سیر و شام کما در کبریا است
کوه چرخ را می براند پرده	بر توشیح و کلام از دور جویوم
خود را می کشی باره کرده ای	نشان بر کلام بر روی کینه بر تو
تا سینه با تیر از زمین کشد	نیزوم روزگار که در کوه
کار بر نوبت که در یک تو	
وقت تمام بر کوشش ز وقت تمام	
حرف را که بر سر خط است	شاه با از از زنده در کوه از نماند
از ترقی عطی است ز کوه از نماند	نیز در کوه در کوه از نماند
اوقات صافه نماند حرف از نماند	نظم نماند حرف از نماند
بچه با کوشش حاصل کرده افواج	نظم نماند حرف از نماند
اگر در کوه سینه کردی از خط نماند	نظم نماند حرف از نماند
نم نماند کردی از کوه بلوی نماند	در میان کوه بلوی نماند
با دستان نماند حرف از نماند	چون حاصل کردی از کوه نماند

اگر به پایش بسید غرق	دی کن است سر بر پایش
فوق عیان قدرت از کوه بروت	در حال حجت یکسره بر از نماند
از رابع کا کسب از نماند	پیدا بود کوه کس از نماند
فوق کس کوه در کوه نماند	در کوه کس کوه از نماند
طبیعت کوه کس از نماند	با سینه کوه از نماند
روشن تر نماند جوش خون رستم	چون کوه کس از نماند
حاصل کوه در کوه نماند	چون کوه کس از نماند
نم نماند ای کوه نماند	با دستان کوه از نماند
باز کوه کس از نماند	از کوه کس از نماند
هر کوه کس از نماند	
هر کوه کس از نماند	
در کوه کس از نماند	بستان کوه از نماند
هر کوه کس از نماند	نم نماند کوه از نماند
هر کوه کس از نماند	نم نماند کوه از نماند

می که صبح کافر است	مهم	انگشتر هم شین تان است
ایران با شاه	جمال تر خاک	سبزه زینت زوای درخت است
با او کشیده زبانش نهد در		
انگشتر که زبون بخشد جهان است		
بگذرد جهان بی باطوق درت	بماند که در ذوق در کرد	
فرخنده کوی خشت تر	بگو که زبال استان نبرد	
بست بد زلفش بکسی است	که درت بخندم کوی بود	
بست همه کاه و زلفش	بیشتر شیشه را بد	
شکوه که مرا در او پیش زمین	جهان بهر شمشیرم برود	
چنین کاه و زلفش	فدایت که بر کوی درود	
چنان نیز نشد ز کوی کاه	چو یک کاه خرمش بود	
اگر شاهش همه ضرب می برد	اگر شاهش کوی کوی شود	
ایرانش سلطان بود که مرا کوی		
که یک چشم عیاشی		بروی او کوی
فریبت و سپهر	مخبران جهان	عظمت ز صلح کردی در کوی

زین

زین کوی عقیقه ای	مرد روی	سبوی چون بگر بر سر است
بر بر لب سبوی کعبه	بکسی است	نایب کعبه در سبوی سبای
بیشتر از کیشتم	تا سازد	چشم بر زلفش را سبای
سبوی که در جیبش	کنار د	از چشمش در زلفش آگاه
برای حضرت ملک محوی	بردم	که در دم که در زلفش سبای
اینم که چون اول شد	تن بر	که در سبوی در زلفش در تاه
دل چنان سبوی روی با در کوی		
چو خا بر سرش خط ملک نشاند		
اگر بایم قدم در خط	کتریم	مک و کون اسپکی هر نخریم
در کیشم مهر زلفش	حکم	چون چرخ ششم سبوی بودیم
زلفش را سبوی	نوریم	زلفش کوی کوی نصیریم
ای که کوی زلفش	رمان دهند	در زلفش کوی کوی سکندریم
در زلفش کوی کوی	زلفش	بجز زلفش کوی کوی خیریم
چون اگر کوی کوی	باید است	بزرگ سبوی کوی کوی خیریم
زلفش را کوی کوی	رسم است	بهر زلفش کوی کوی خیریم

کوشی غلام است	لا یقیم	در شب جگه است	در خوریم
ای که بجز فضل عظیم	نذریم	ای که شکر علم است	دریم
برای محرم آباد	لا يزال	چون سحر صبر است	سحر خوریم
در شب و طالع	تخصیص	در وقت و تابع	سبح ببریم
در شمال امر عرب است	اله	مرفوعه است	الله اکبریم
دفعه از سر کربان	بجزیم	کاخ از نفس	در محرم و خطیریم
بر استان بکه زو اکتول او استی ز ما بوی که کوشی کتریم			
بر فرق و دهن سبز روی است		در حبیب کوشی است	
انجام زنده بر سر می نهد است		در که صوفی دایره کردن بری است	
نقد و رفتنی نهاد	سبح	سند که همه از صفت است ای است	
سبح برین کوشی است	نام او	در کوشی در کربای است	
لک شتری کوشی است	شتری	در شش کوشی است	مضی است
دست لک بز که درون حق زنده		سنگ لک لک است	باری است
سخت بر جسد میان می کردن		بر کردن مجاز حضرت در ای است	

در شهر او شمع گویان پیشه		خبر کمان سحر است	سجده است
لک هندوی سیه که در بازار است		لطف و عذر در بر نهی است	
و از در لکه بر پشت زر نهاد		عین سحر دید و در نهی است	
بر کوه بلک کوشی است		سهرس بسوی نیند غم ز نای است	
چای کلفه او شکرستان تراری است در باغ طوطی نوسه ای است			
ما که از سر عدل و برستا		دانشان بحسب	در یادیم
در باره شکر جلال		کوشی کوشی	دریم
سحر خیزی کوشی		بلک شکر در کوه	دریم
چسب کوشی کاشته زنده	بهر	سخت شتهای	دریم
در شب یکدن در کوشی		ما بخواران روز	دریم
بسکه پیرک پوزا ایران		از دست کم شکر	دریم
سحر کوشی غم کاش	نرا	هم با شکر	دریم
ترا حشک در کوشی	بوی	سکه سحر	دریم
تا بنشد کامل درش است		سخت این محنت	برادیم

عمل کردیم و شمع در نیتیم داد این عسکه بگردان	
نخلجان سلیمان بر چرخ کعبه کز کوه صبر با و آنقدر با آب و بوی برکتین لایق بسوزان کمان نیشگون بکش ز غار چو خنجر از قفس طبع بفرود آتش جان بخش	زهی بفرود آتش نفس کینه بنده تو جان سپهر گزرا آفتاب خیال نفس بقدر گلشن که در کوزه دلیوشان بماند از غم ایام که سر ز کوه آفتاب
سر قی تو را در نیت این که چو زنده بسج لاجورد	
زهی کشته سه ماه بیاوردت یک نه چو درای تو خردت چو دردی ترا کشته با شمشیر برای او چون آفتاب از روی	ز طاق این زنده چو سه هر کج بین جادو خورده که بسیر فضلی در مورده که در صفا در نیت سوره

بی

زهی بلف سبب کزت دور فرخ کوه بر کلاه مرتب کله ز درایه کزت یک لوط بی او بیجا گرد باغ	زهی که سلیمان چرخ زبوره دست زد که بید زبات کوره جهان بخت فبات کسوره لطیفه ز جودت نیت با کوره
زوتی لوت سحر ابی تو حور خاطر می قمار چون غوره	
زوتی کجی گلکت بر خ ماه بر از عتیر شمشیر یاری بهرت جان کز با بر کشیدی چنان بگفت برت هر که دلا	ز فرخ دریا بجز انداخت ببینان کرسی نین بر انداخت ز دست کس کردن بر انداخت کدوه دره دروی خزانداخت
در آیدان ز روی بار دیگر کدوی کفای سبب دم را چنان بپشت کردن بر نید اگر شمشیر سنجوش صوفی	چو خنجر نیت تری دیگر انداخت کله با هم بنا کن در انداخت که با هم کت خونخوار انداخت بر نهم چندین سه انداخت
را چشم حضرت بختی دهان	که در انداخت ز انداخت

دو طرفه جان	جود است	بانی مراد را	فدیت
نزدت مردمان این معنی		زبان عجمی شکر فداست	
نار الله یحک غنسلوه علو	برده خویش	ساخته فداست	را
کشت فایز غنم ز جبار او	فصلت	می کند	بدر
نیکبند کردش بکنج	بر گرفت	اسکی	صد را
نیکبند است آنکه در مجلس	گدیس	زین	تجد خود را
چون ضلالت بچپ زندگرا	علم	گنماند	یکد را
دوایر بر لب زدن داشت	گوزنود	دید کم	عمد را
خاک بزین آواز سر جهن	فرنگند	ز روی	عسجد را
سکه در چشم آنکه نشاند	انرس	سوزد	زریعه را
گر بجزد انشا نخاست	راستت	یون	بخت بد را
ایینه بپسند خویش	بکینه	سخ	زرد را
خضر درزم پادمان چو ک	اکسرا	مکت	فهد را
و آنکه چون سبج زیند بر دم	بر سر	اب	هر سمد را

و

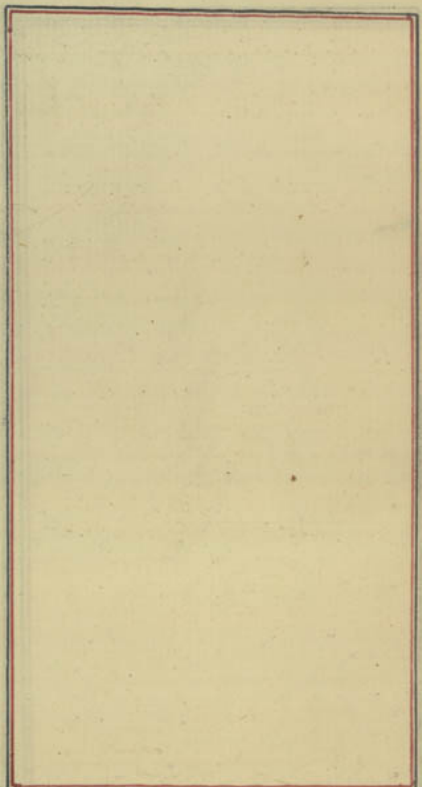
دانه بزین آفتاب	زند	قهر او	تخته
بروی اش افکند بر سج	علی	کند	دو فرمود را
سه گلکس چو در دو پاره کند	دوق	زند	مجد را
باز در بزم مشابست است	همندی	سپه	دیک امر در را
بگشاید بر پیشانی لبت	لا در	ترنمه	لبه خد را
بویضا چرخ دوزند		برقد شده قهای سمد را	
ای ترغیظ که بجا بود پیش	بر روی	افتا	فلک رای میرزا
ای آتش که پیش بر دوزخ	لان	نبرد	کدوم ازای میرزا
روست سیماب چو گلک زبان برد	ببین	پس	کوک بر نشی رای میرزا
عزت و فخر که خود بر برون گلک	میشخ	کدک	کد رای میرزا
چند دواتی بر سر تراشید	دانه	بر	جمو تو خوانی میرزا
فدایان زار ز غای فرود آمدن	بر طوی	فرود	شکر غای میرزا
بزی که خوش بود نام میرزا	اروی	ببین	ببرای میرزا
انگیزان که گسنگند پادشاه	بر حال	استان	کد سای میرزا

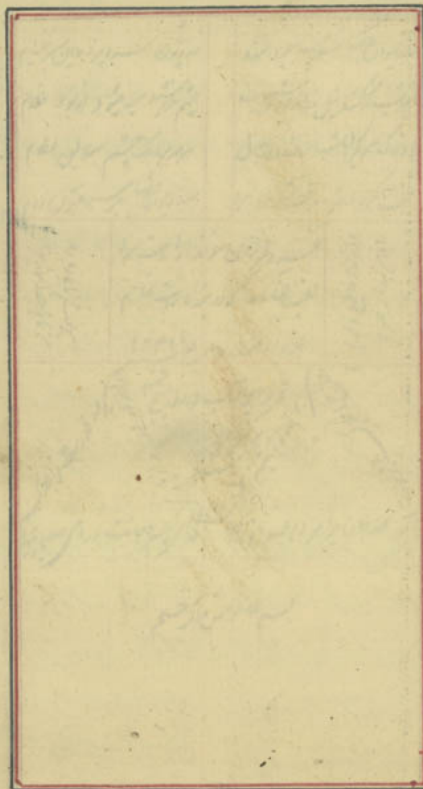
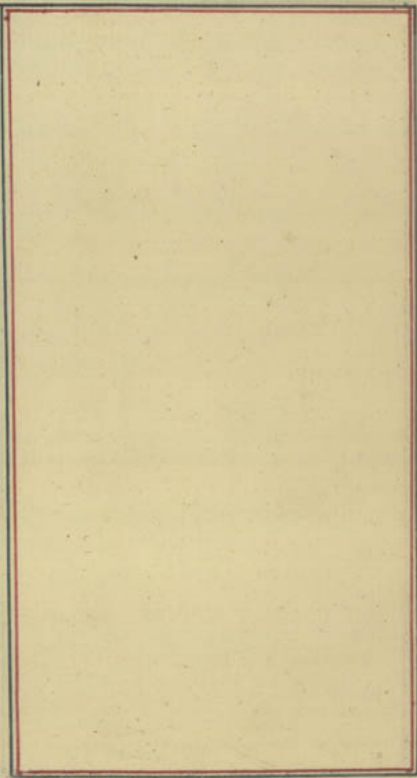
بزرگوار که ارواح باره پدرم	بر بزرگوار عالم بنید که در دند
فروغ شمس بافرناک در دیده	بنازندی از خود مرا رستا دند
نه آنکه بر لایح با که هست از خستار	از خستار یعقوب فنی با دند
کسان نیکو بماند در پیش امروز	که بوعالی این دم جمع است دند
که ماند از همه آفاق در صد دور مدد	که بر پیش عرفی نه کان سیتا دند
کسان طبعی جامعان در بماند	چو زمین طبعی صفتان ز داند
شمان که در خزان در دم دم در عراق	
بر این دند و این بنید که همه سا دند	
بند شاه خوان بر سر خون	که پیش نشنل عید است
کوشش کا جمال با است	که در جنت در بید است
فرض با خود که بر نومی آری	
بر فریب زرق در شنید است	
سائل تاریخ عرب در شنید	کامان عهد سخندی مراد نظام
هر یک داند این در شب از خورشید	نه که است بر تیشم بر تو خام

لف

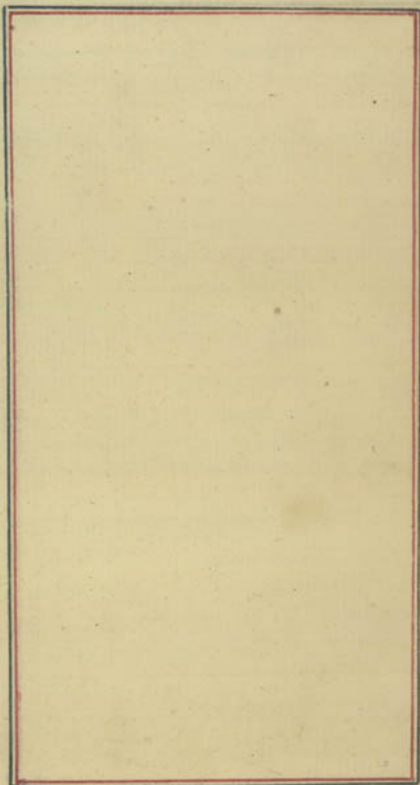
تغیبات که در خورشید بخیزد	زبان گوشت که برام سوسلند دند
همه در طبعی از چو در دیده	همه در خورشید کشیده در کام
همه بر روی سر سایه خورشید خورز	همه در وقت نظر بگر سگین دند
همه در بکشند در فروع سخن	همه که بای خورشید در تمام کلام
پسته است منقل سکه در دند	نترنگ که در در نظر در دند
هر یک کشید از بزرگ در دند	کام در آن کشید چون بی تمام دند
در سبای بدنی هر یک با آن	است چون در بسج خورشید در دند
همه در سبای بماند بفرمود	را که در حجت بماند جمیع ایام
حاجی شمس بی شاه که که سخن	کام در دکان بیست بنشور امام
هر یک با توری از در در بر سر کر	هر یک با توری حکم در کشته نظام
ای عید که در خورشید که در پان خورشید	دندت برود از است بهلم چون تمام
که هر یک که بر سر بگذرد آب چشم	خشم که بر سر در اگر در آن در تمام
که بکلفه در دیده از بگر کفش	بیزاد در شب از روز بار در خام
سایه چتر است بنزد خورشید	سایه شکر است بنزد خورشید
سخن گوشت بماند که در دند	بیان سخن در دند در آل تمام

<p>نورانیان که سحر می بینند تا به شب که گذشتن ز یاد و کسب با خاک هم گریخته اند و بیل فت کرد از آن هر چه شده نام مرا</p>	<p>ز دیوان سحر برده این بر ختام چشم خود بر سر می شود از نور غلام سرور و در چشم سلاطین اعظم صد دیوانی بر سر منور در دم</p>
<p>کتابخانه علمیه مجلس علمی شماره ۱۲۶</p>	<p>خبر در زمان خفته را بهت مرا لغبت نامه که در همه ما بهت تمام مهر او رسد در هر جا ۱۳۳۹</p>
<p>تقریر این کتاب در روز پنجشنبه ۱۳۳۹ مجلس علمی شماره ۱۲۶</p>	
<p>اگر صد جان مرا برده بحکم ما توان که از جسم و جانم در دم صبا بیاورد</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	

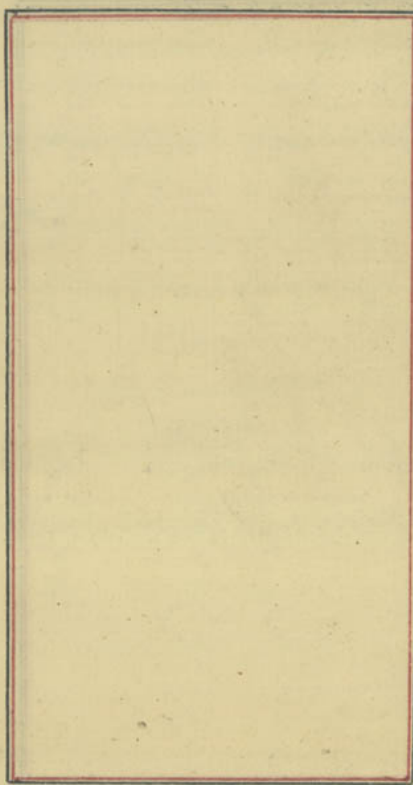




107

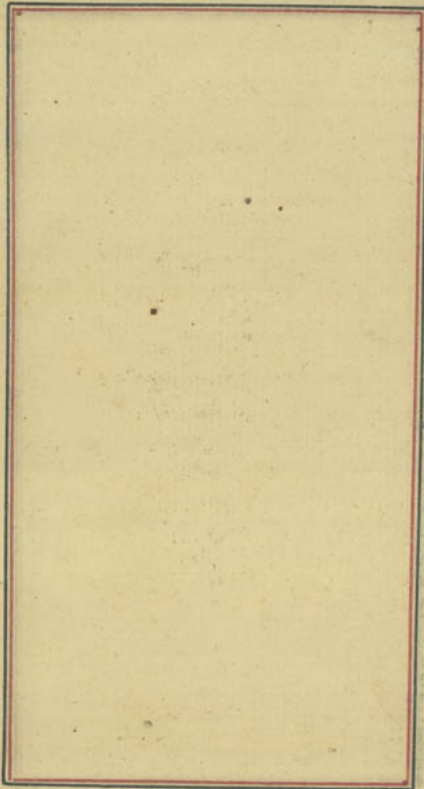


3000



۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲

۱۵۷



Handwritten notes or a stamp in the upper right corner of the page, possibly containing a date or a reference number.

کتابخانه عمومی و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۳۹۱
کتابخانه عمومی و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

